دانلود
رمان



وحشی

تسا کنوکس

مقدمه:

لِنا

بارون جوری می‌بارید که انگار آسمون از وسط شکافته شده و دیگه تلاشی برای سر پا نگه داشتن خودش نمیکرد.

حسش رو درک میکردم و برام آشنا بود.

چهار ساعت بود که بدون هیچ هدف و مقصد مشخصی، بدون تلفن و بدون هیچ برنامه‌ای جز دور شدن، رانندگی می‌کردم.

دور از نَشویل[1]...

دور از آپارتمانی که بوی ادکلنِ مارکو و ترس خودم رو میداد...

دور از اون نسخه‌ای از خودم که مدت زیادی مونده بود، خیلی چیزا رو بخشیده بود و یاد گرفته بود با شنیدن صدای چرخیدن قفل در، خودش رو جمع کنه.

دستام اونقدر محکم دور فرمون حلقه شده بود که بند انگشتام سفید شده بودن.

کبودیِه کنار فکم با هر ضربان قلب، نبض میزد و درد میکرد؛ یه یادآوری بنفش و کدر از آخرین باری که دهنم رو باز کرده بودم، وقتی باید ساکتش میکردم.

ولی مشکل من همین بود، هیچ‌وقت نمی‌تونستم دهنم رو ببندم.

سه سال در کنار مارکو مارکِتی گذشته بود و هنوز نتونسته بود این عادت رو از سرم بندازه، با اینکه خدا میدونه چقدر تلاش کرده بود.

ساک ورزشیِ روی صندلی کنارم، همه‌ی چیزایی رو که حالا داشتم، توی خودش جا داده بود.

دو دست لباس...سیصد و دوازده دلار پول نقد که شیش ماه قایمش کرده بودم توی جعبه‌ی تامپون[2]، چون مارکو هیچ‌وقت به اونجا دست نمیزد...گواهینامم...یه شکلات غلات.

همینا!...

این کلِ زندگی من بود، بعد از بیست‌وهفت سال زندگی روی این سیاره.

تلفنم رو توی یه پمپ‌بنزین بیرون کوک‌ویل[3] خرد کرده بودم. با پاشنه‌ی پام روی بتن لهش کرده بودم، بعد تیکه‌هاش رو انداخته بودم توی دریچه‌ی فاضلاب کنار خیابون.

مارکو روی تلفنم برنامه‌های ردیابی نصب کرده بود، روی همه‌چیز.

همون‌طور که همه کاری میکرد، این کار رو هم با یه لبخند و یه توضیح منطقی انجام داده بود: "برای امنیت خودته، عزیزم. این‌طوری همیشه می‌دونم حالت خوبه."

بار اول حرفش رو باور کردم...

بار دوم وانمود کردم که باورش دارم...

بار سوم دیگه دست از وانمود کردن برداشتم و فقط پذیرفتمش؛ یه میله‌ی دیگه از قفسی که توش اسیر بودم.

ولی امشب درِ قفس باز بود و من فرار کرده بودم.

بعد از اینکه مشت کوبیده بود توی فکم و با چکمش زده بود توی دنده‌هام، روی مبل از حال رفته بود.

سه تا آبجو و نصف بطری جک[4]، کوکتل همیشگیش برای یه سه‌شنبه رو خورده بود.

صبر کرده بودم تا نفساش عمیق و سنگین بشه، بعد حرکت کرده بودم...آروم...برنامه‌ریزی شده.

وقتی کنار اون توی تخت دراز کشیده بودم و صدای خرخرش میومد و من کاشی‌های سقف رو می‌شمردم؛ صد بار توی ذهنم این لحظه رو تمرین کرده بودم و براش برنامه ریخته بودم.

ساک از زیر سینک حموم برداشته بودم...

پول نقد از جعبه‌ی تامپون...

کلیدها از آویزِ کنار در...

آروم، خیلی آروم، با دو تا انگشت برشون می‌داشتم که صدا نکنن.

از در بیرون رفتم...

از پله‌ها پایین...

سوار ماشین...

و بعد حرکت به سمت بزرگراه؛ تاریک و باز و ترسناک، با اون آزادی و خلوتی که داشت.

احساس آزادی نمی‌کردم.

حس یه حیوونی رو داشتم که از یه تله فرار کرده بود و حالا چشم‌بسته داشت می‌دوید و مستقیم میرفت توی یه تله‌ی دیگه.

جی‌پی‌اس، چهل مایل قبل‌تر وقتی از بزرگراه پیچیده بودم توی جاده‌های کوهستانی، از کار افتاده بود.

از روی غریزه از خروجی پیچیده بودم؛

عوارضی یعنی دوربین...

دوربین یعنی ثبت شدن...

ثبت شدن یعنی مارکو می‌تونست پیدام کنه.

اون همیشه پیدام می‌کرد.

دو دفعه دیگه هم سعی کرده بودم فرار کنم و هر دو دفعه، ظرف چهل‌وهشت ساعت، پیدام کرده و برم گردونده بود.

دفعه‌ی اول گریه کرده بود و قول داده بود عوض بشه...

دفعه‌ی دوم حتی زحمت اشک ریختن هم به خودش نداده بود...

پس رفته بودم جایی که ردی ازم نباشه.

نه بزرگراه...

نه عوارضی...

نه جی‌پی‌اس...

فقط جاده‌های کوهستانی که تا بالاها ادامه داشتن و وارد فضای مه‌آلودی میشدن که اونقدر غلیظ بود، که ده فوت جلوتر از کاپوت، نور چراغ‌هام رو می‌بلعید.

کوه‌های آپالاش[5] دور تا دورم قد کشیده بودن، مثل یه دیوار...و نمی‌تونستم بفهمم دارن پناهم میدن یا دارن من رو کامل میبلعن.

چراغ بنزین بیست دقیقه بود که روشن شده بود. عقربه پایین‌تر از خط قرمز قرار داشت و با گذشت هر مایل، انگار داشت مسخرم می‌کرد.

باید یه شهر، یه پمپ‌بنزین، یه مُتل[6] پیدا می‌کردم، هر جایی که قبل از اینکه بفهمم با بقیه‌ی زندگیم باید چیکار کنم، یه در داشته باشه که بتونم قفلش کنم و یه تخت که بتونم چند ساعتی توش از حال برم؛ ولی اینجا هیچی نبود.

فقط درخت و مه و بارون و اون جاده‌ی باریک دوطرفه که مثل ستون فقراته یه مار، پیچ‌وتاب‌خوران از کوه بالا میرفت.

اونقدر حواسم به جاده بود که نزدیک بود نبینمش.

یه چیزی از بین درختا با شدت بیرون پرید، عظیم و تیره؛ اونقدر سریع که بیشتر شبیهِ یه توده‌ی محو از عضله و سایه بود.

با یه جهش از عرض جاده رد شد؛ اونقدر نزدیک که نور چراغای ماشینم، برق چشماش رو گرفت.

سگ نبود...خیلی بزرگ‌تر بود!

گوزن هم نبود...زیادی سریع بود!

زیادی نزدیک زمین حرکت می‌کرد و حرکتش کاملاً هدفمند بود؛ مثل یه شکارچی حرکت می‌کرد...مثل کسی که صاحب این جنگل‌ها بود و خودش این رو خوب می‌دونست.

فرمون رو چرخوندم...از روی غریزه بود، نه فکر و آگاهی.

ماشین با شدت به سمت راست منحرف شد و لاستیک‌ها روی آسفالتِ خیس جیغ کشیدن.

حس کردم قسمت عقب ماشین از کنترل خارج شد؛ همون لحظه‌ی وحشتناک بی‌وزنی، وقتی لاستیک دیگه اصطکاکی با جاده نداره و قوانین فیزیک کنترل رو به دست میگیرن.

گاردریل از کنار به سمتم اومد.

صدای جیغِ حاصل از کشیده شدن فلز روی فلز، بلند شد.

ماشین یه دور چرخید.

دوباره به گاردریل برخورد کرد و بعد شروع کردم به سر خوردن؛ به سمت پایین، از کنار، به داخل جویِ کنار جاده.

ضربه اون‌قدرا هم شدید نبود؛ تقریباً نرم بود.

ماشین توی گل و لای متوقف شد؛ انگار اونم از جنگیدن خسته شده بود.

موتوره ماشین یکی دو بار تق‌تق کرد و درنهایت خاموش شد.

چراغای جلو هم چند بار چشمک زدن و بعد اونا هم خاموش شدن.

سکوت...

فقط صدای برخورد قطرات بارون به سقف ماشین و نفسای خودم که توی تاریکیه ناگهانی، تند و بریده بریده شده بودن.

دستام نمی‌تونستن فرمون رو ول کنن.

همونجا نشسته بودم.

فرمون رو محکم گرفته بودم و از پشت شیشه‌ی جلو به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم.

یه چیز گرم از روی پیشونیم راه افتاد و از روی ابروم به پایین چکید...خون.

موقع چرخیدن ماشین، سرم به شیشه خورده بود.

با انگشتای لرزون زخم رو لمسش کردم.

عمیق نبود...چیز بدی نبود؛ قبلاً بدتر از اینم سرم اومده بود.

همین فکر نزدیک بود باعث بشه بخندم.

قبلاً بدتر از این سرم اومده بود!...

شعار غیررسمی در طولِ زندگیم با مارکو.

موتور ماشین رو امتحان کردم.

یه بار استارت خورد، صداهایی ازش بیرون اومد و دیگه روشن نشد.

آمپر بنزین دیگه چیزی نشون نمی‌داد.

گیر افتاده بودم.

توی یه جوی...

توی یه جاده‌ی کوهستانی که حتی اسمش رو نمی‌دونستم...

نصفه‌شب...زیر بارون...بدون تلفن...بدون بنزین و بدون اینکه بدونم کجام.

با خودم گفتم: "باشه...باشه. فکر کن. از این بدتر رو هم پشت سر گذاشتی؛ دستای مارکو رو دور گلوت تحمل کردی، پس می‌تونی یه شب رو توی ماشین سر کنی."

ولی یه چیزی درست نبود.

چیزی فراتر از تصادف...

فراتر از گیر افتادن توی این جایِ دورافتاده...

فراتر از فهرستِ منطقیه مشکلاتی که می‌تونستم یکی‌یکی بررسیشون کنم و از پسشون بربیام.

یه حس بود...یه غریزه، یه جریان الکتریکی، که از پشت گردنم بالا می‌خزید و بین کتف‌هام جا خوش میکرد؛ مثل دستی که محکم کتفم رو فشار میده.

منظرهٔ جنگل‌های بیرون ماشین تاریک بودن، ولی خالی نبودن.

می‌تونستم حسش کنم.

یه چیزی اون بیرون بود، اون‌طرفِ خطِ درختا، توی فواصلِ بین مه و بارون.

و داشت نگام میکرد.

درای ماشین رو قفل کردم...هردو درای جلو.

بعد پشت ماشین رو هم چک کردم و دستم رو از روی صندلی رد کردم تا با کف دستم قفل‌ها رو پایین بزنم.

صدای قفل شدن توی اون تاریکیه بی‌انتها، کوچیک و احمقانه به نظر می‌رسید.

یعنی قفل شدن درای ماشین قرار بود جلوی هر چیزی که اون بیرون بود رو بگیره؟

جلوی هر چیزی که مثل یه کابوسِ پشمالو از جلوی ماشینم رد شده بود؟

قطعا نه!...

ولی بازم قفلشون کردم؛ چون وقتی میترسی، همچین کاری میکنی...دور خودت یه دیوار میسازی؛ حتی اگه سست باشه، حتی اگه خودتم بدونی زیاد دووم نمیاره.

ژاکتم رو محکم‌تر دور شونه‌هام کشیدم و سعی کردم روی صندلیه راننده، خودم رو جمع‌وجور کنم.

بارون همچنان روی سقف ماشین می‌کوبید.

مه مثل یه موجود زنده به شیشه‌ها فشار میاورد.

نفسام رو می‌شمردم، همون‌طور که قبلاً توی آپارتمان میشمردم؛ وقتی توی تخت دراز می‌کشیدم و منتظر می‌موندم مارکو خوابش ببره.

با چهار شماره نفس بکش...

با چهار شماره نگهش دار...

با چهار شماره بیرونش بده.

قبلا که هنوز اجازه داشتم تراپیست داشته باشم، اون همچین راهکاری رو بهم یاد داده بود.

قبل از اینکه مارکو تصمیم بگیره دکتر روزِن داره (یه مشت فکر و خیال توی سرم جا میکنه) و شروع کنه به زیر نظر گرفتن وقتای درمانم، تا اینکه کلاً دیگه نرفتم.

ده دقیقه گذشت...شایدم پونزده دقیقه.

بارون بند نمیومد.

بعد...چراغای جلوی یه ماشین.

از پشت سرم ظاهر شدن و با دو پرتوی زرد و سفید، مه رو شکافتن.

برای یه لحظه‌ی وحشتناک و تکون‌دهنده، فکر کردم مارکو اینجاست.

پیدام کرده بود.

دنبالم اومده بود.

اینجا بود، توی این کوه؛ چون اون همیشه پیدام می‌کرد...همیشه!

و من احمق بودم که فکر کرده بودم یه تلفن خردشده و یه جاده‌ی فرعی برای فرار از دستش کافیه که...

ولی صداش اشتباه بود.

اون صدای موتور ماشین نبود.

یه صدای خشن‌تر و عمیق‌تر بود؛ غرش مکانیکیه بم و گرفته و سنگینی که قبل از اینکه با گوشام بشنوم، لرزشش رو توی دندونام حس کردم.

بعد پرتوهای نور از هم جدا شدن و فهمیدم یه وسیله نبود...سه تا بودن.

موتورسیکلت.

از جاده به شکل منظم و پشت‌سرهم بالا اومدن...

از بین بارون رد شدن، انگار اصلاً وجود نداشت...

و چراغاشون روی گاردریل چرخیدن و ماشین من رو توی جوی پیدا کردن؛ مثل نورافکنی که یه بازیگر رو روی صحنه‌ی تاریک پیدا میکنه.

سرعتشون رو کم کردن و درنهایت ایستادن.

موتورها درجا کار کردن و بعد خاموش شدن.

سه تا موتور...سه تا موتور سوار.

راحت و بدون عجله از موتوراشون پیاده شدن؛ مثل مردایی که صاحب وجب به وجب زمینایی بودن که روش ایستاده بودن

حتی توی تاریکی، حتی از پشت شیشه‌ی جلوی ماشین که بارون روش خط انداخته بود، می‌تونستم بفهمم هیکل‌های عضله‌ای و بزرگی دارن.

نه فقط قدبلند بلکه تنومند؛ شونه‌های پهن، بازوهای کلفت، اون نوع هیکلی که از باشگاه رفتن به دست نمیاد بلکه حاصل یه زندگیه که از آدم کلی تلاش و کار مطلبه و میخواد که اینطور باشه.

چرم پوشیده بودن.

جلیقه‌های مخصوص موتورسوارا، اینقدر آگاهی داشتم که بتونم جلیقه‌های مخصوص موتورسوارا رو بشناسم، همونایی که روشون پارچه‌دوزی‌هایی دوخته شده بود؛ طرح‌هایی که معانیه مختلفی داشتن که من ازشون سر درنمیاوردم.

بارون از سر و روشون می‌چکید و وقتی به ماشینم نزدیک میشدن، هیچ‌کدوم تلاشی برای اینکه خودشون رو از بارش بارون مخفی کنن، نمیکردن و قدماشون رو هم تند نکردن.

بارون برای اونا هیچ اهمیتی نداشت؛ فقط یه مزاحم بود که حتی زحمتِ توجه کردن بهش رو هم به خودشون نمیدادن.

باید خیالم راحت میشد.

کمک گرفتن، وسط یه جاده‌ی تاریک...

نجات پیدا کردن...

ولی طبق تموم چیزای غریزی‌ای که توی این سه سال یاد گرفته بودم...از خوندن حال‌وهوای مارکو گرفته، تا همون لحظه‌ای که وارد یه اتاق و جایی میشدم و میتونستم بفهمم حال‌وهوا و فضای اونجا چجوریه و اینکه بدونم کِی حرف بزنم و کِی خودم رو گم‌وگور کنم...تک‌تک اون غریزه‌ها حالا داشتن بهم هشدار میدادن.

دقیقاً هشدار خطر نبود...یه چیز قدیمی‌تر از اون بود، یه چیز عمیق‌تر...

این مردا امن نیستن!

مرد جلویی به در ماشینم رسید.

در نزد.

نپرسید حالم خوبه یا نه.

فقط دستگیره رو گرفت و در رو که کشید، دری که قفلش کرده بودم...مطمئن بودم قفلش کرده بودم، با صدای شکستن فلز، باز شد؛ انگار با دست خالی کنده بودش.

بارون و هوای سرد هجوم آوردن به داخل و من با یه نفسِ بریده، خودم رو به سمت کنسول وسط ماشین عقب کشیدم.

به سمتم خم شد.

چشمای خاکستری...

اولین چیزی که دیدم همین بود.

چشمای خاکستریه روشن، به رنگ آبِ یه رودخونه توی زمستون، روی صورتی که انگار از همون سنگی تراشیده شده بود که کوه‌های دوروبرمون رو ساخته بود.

یه جای زخم روی گلوش کشیده شده بود؛ نه باریک بود، نه تمیز و جراحی‌شده...زبر و خشن بود، از اون زخمایی که معلومه پشتش یه داستان خونین هست.

فکش تیز بود.

موهای تیره‌ش خیس شده بود و به پیشونیش چسبیده بود و آب از نوک موهاش می‌چکید روی زانوم.

اونقدر بهم نزدیک بود که می‌تونستم بوش رو حس کنم؛ بوی چرم، بارون، دود هیزم و چیزی بین همهٔ اینا؛ یه بوی گرم و وحشی که باعث شد قسمت غریزیه مغزم به شکلی ساکت بشه که هیچ‌وقت تا حالا نشده بود.

نگام کرد؛ نه به ماشین، نه به خسارت و آسیب‌هایی که بهش وارد شده، نه به خونی که روی پیشونیم بود...فقط به خودم.

و چیزی توی اون چشمای خاکستری تغییر کرد؛ فقط برای یه ثانیه، فقط یه برق کوتاه...

مثل دری که باز بشه و بلافاصله محکم بسته بشه...

بعد یهو ناپدید شد و صورتش دوباره مثل سنگ بی‌حالت و سخت شد.

"تو توی جاده‌ی اشتباهی هستی، عزیزم."

صداش هم مثل صورتش بود؛ بم و خشن...

با لحنی که میگفت سؤالایی رو که جوابشون رو از قبل میدونه، ازم نمی‌پرسه.

پشت سرش، اون دوتا مرد دیگه زیر بارون و مثل نگهبانا ایستاده بودن و تماشامون میکردن.

منتظر بودن.

دهنم رو باز کردم.

صدام ریزتر و ضعیف‌تر از چیزی که می‌خواستم، بیرون اومد؛ ولی محکم‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم

"ماشینم افتاده توی جوی. فقط یه یدک‌کش لازم دارم، یا یه تلفن. به یکی زنگ میزنم و..."

بدون اینکه صداش رو بالا ببره و با همون لحن قبل، حرفم رو قطع کرد: "اینجا یدک‌کش پیدا نمی‌کنی...آنتن هم نیست. تازه، ساعت دو نصفه‌شب هم کسی نیست که بخاطر تو توی این طوفان تا بالای کوه رانندگی کنه."

حق با اون بود.

می‌دونستم حق با اونه.

می‌دونستم نه تلفن دارم، نه حتی اگه داشتم کسی رو نداشتم که بهش زنگ بزنم، و نه جایی داشتم که برم.

گیر افتاده بودم و هر دومون این رو می‌دونستیم.

تنها سؤالم این بود که این چه جور تله‌ایه؟!...

گفتم: "پس تا صبح صبر می‌کنم. توی ماشین میمونم. خوبم."

چشماش روی کبودیِ فکم افتاد. چند لحظه همون‌جا موند و بعد دوباره به چشمام برگشت؛ این بار نگاهش سخت‌تر شده بودن.

عصبانی نبود...داشت من رو می‌سنجید.

همون‌طور که من سه سال بود حال‌وهوای اتاقا رو می‌سنجیدم، اونم داشت من رو می‌خوند و به نتیجه‌هایی می‌رسید که نمی‌خواستم بهشون برسه.

گفت: "زیاد خوب نمی‌مونی...نه اینجا و نه امشب!"

صاف ایستاد و از در فاصله گرفت.

در رو باز نگه داشت.

بارون پشت سرش با شدت می‌بارید و توی تاریکیه دوردست، قسم میخورم صدای زوزه‌ای شنیدم.

طولانی، بم و طنین‌دار...

نه صدای سگ بود، نه کایوت[7]...

یه چیز بزرگ‌تر...

چیزی که انگار خود هوا رو هم می‌لرزوند.

مرد حتی یه تکون کوچیک هم نخورد، حتی به سمت صدا نگاه هم نکرد؛ انگار انتظارش رو داشت...انگار کاملاً عادی بود.

گفت: "با من بیا."

یه دستور بود، نه درخواست.

تموم غریزه‌های بقا توی وجودم، بهم می‌گفتن نرو...

از این ماشین پیاده نشو...

با مردای غریبه توی یه کوهستان تاریک همراه نشو...

به هیچ‌کس اعتماد نکن...

دنبال هیچ‌کس راه نیفت...

و دیگه هیچ‌وقت خودت رو تحت اختیارِ یه نفر دیگه قرار نده.

ولی غریزه‌های دیگم، اون قدیمی‌ترا، اونایی که بخاطر سال‌ها شرطی شدن توسط مارکو دفن شده بودن، یه چیز دیگه می‌گفتن.

میگفتن این مرد خطرناکه، درست...ولی نه از اون نوع خطری که من بهش عادت داشتم.

اون از اون آدمایی نبود که همزمان با خرد کردنت لبخند بزنه.

اون یه چیز کاملاً متفاوت بود.

از ماشین پیاده شدم.

قطرات بارون همون لحظه بهم کوبید، سرد و بی‌امان، و توی چند ثانیه از ژاکتم رد شد و خیسش کرد.

روی پام تلوتلو خوردم؛ از شدت خستگی، افت ناگهانیه آدرنالین و زخمی که روی سرم داشتم...

و دستش آرنجم رو گرفت.

فقط برای یه لحظه...فقط به اندازه‌ای که بتونم تعادلم رو حفظ کنم.

بعد ولم کرد؛ انگار تماس با بدنم دستش رو سوزونده بود.

برگشت و به سمت موتورسیکلت‌ها رفت.

دنبالش راه افتادم.

علتش این بود که مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟

یکی از اون دوتا مردِ دیگه، اونی که جوون‌تر بود و سرش رو از ته تراشیده بود و فکی محکم داشت مثل آجر، بدون اینکه حرفی بزنه یه کلاه ایمنی بهم داد.

گرفتم و گذاشتمش سرم.

چشم‌خاکستری، سوار بزرگ‌ترین موتور شد و بدون اینکه کسی چیزی بهم بگه، فهمیدم باید با اون برم.

پام رو از روی موتور رد کردم و پشت سرش جا گرفتم.

ساک ورزشیم رو مثل یه طنابِ نجات، محکم به سینم چسبونده بودم.

از روی شونش گفت: "خودت رو محکم نگه دار."

دو طرف جلیقش رو گرفتم.

دستش رو عقب آورد، مچ دستام رو گرفت و دستام رو دور کمرش کشید.

تماسش تکون‌دهنده بود، بدنش حتی از زیر پیرهنش هم مثل کوره داغ بود، به طرز باورنکردنی گرم برای مردی که توی بارون و هوای سرد ایستاده بود.

می‌تونستم عضلات سفت شکمش رو زیر ساعدهام حس کنم؛ ریتم منظم نفس کشیدنش رو و کشیدگیِ جمع‌شده‌ی عضلاتش رو، مثل فنری که تا آخرین حد ممکن فشرده شده باشه.

موتور زیر پامون با غرشی روشن شد.

اون دوتا موتور دیگه هم همزمان روشن شدن، و بعد راه افتادیم؛ از جاده‌ی کوهستانی، توی بارون و مه بالا می‌رفتیم و درختا بالای سرمون بیشتر و بیشتر به هم نزدیک میشدن، تا جایی که دنیا خلاصه شد توی تونلِ نور چراغ جلو، غرش موتور و گرمای بدن این غریبه که به بدن من چسبیده بود.

اسمش رو نمی‌دونستم.

نمی‌دونستم داشت من رو کجا می‌برد.

نمی‌دونستم آخر این جاده چی در انتظار بود.

ولی یه جایی ته دلم، زیر لایه‌هایی از ترس و خستگی و درد، یه حس دیگه تکون خورد؛ یه چیز گرم و ناآشنا که واقعی بودنش ترسناک بود.

اینجا همون جاییه که قرار بود بری!...

بازوهام رو محکم‌تر دورش حلقه کردم و صورتم رو به پشتش چسبوندم و بارون ما رو با خودش به دل تاریکی برد.

(پایان مقدمه)

—

توضیحات:

[1]نشویل: یه شهر بزرگ در جنوب شرقیه آمریکاست و مرکز ایالت تنسی محسوب میشه.

[2]تامپون: یه وسیله‌ی بهداشتیه بانوان به شکل استوانهٔ کوچیک که توی دوران پریود استفاده میشه و داخل واژن قرار می‌گیره و خون قاعدگی رو جذب میکنه.

[3]کوک‌ویل: تقریباً بین نشویل و ناکْسویله در شرقیه تنسی در آمریکا.

[4] جک: یه برند معروف ویسکیه آمریکایی از تنسی

[5]کوه‌های آپالاش: رشته‌کوه‌های خیلی بزرگ در شرق آمریکای شمالی.

[6]متل: همون اقامتگاه‌های ساده و معمولاً ارزونی که بیشتر کنار جاده‌ها و مسیرهای بین‌شهری ساخته میشن. تفاوتش با هتل اینه که معمولاً اتاقا مستقیم به فضای بیرون یا پارکینگ راه دارن و مسافرا بیشتر برای یکی دو شب استراحت، مخصوصاً وسط سفر جاده‌ای، اونجا میمونن.

[7] کایوت: یه حیوونِ وحشی از خانواده‌ی سگ‌سانانه؛ یه جورایی شبیه به گرگِ آمریکایی که از خود گرگ کوچیک‌تره

°فصل ۱:

لِنا

پاتوق موتورسوارا، بوی صَمغِ[1] کاج و روغن موتور میداد و به جز اینا، یه بوی دیگه هم حس میشد که نمی‌تونستم اسمی روش بذارم...

یه بویِ حیوانی، چیزی که هر بار نفس می‌کشیدم باعث سیخ شدن موهای روی دستام میشد.

زیر بارون، من رو تا اینجا آورده بودن؛ از جاده‌ی کوهستانی بالا رفته بودن و از بین یه سری دروازه‌ی آهنی رد شده بودن که بدون اینکه کسی لمسشون کنه، باز شده بودن...انگار خود این مکان، موتورا رو می‌شناخت.

اون محوطه از دلِ مه بیرون اومد، مثل چیزی که از یه تب و رویا بیرون اومده باشه؛ یه سازه‌ی بزرگ چوبی که توی دامنه‌ی کوه جا گرفته بود.

پر از چوبای تیره، دودکشای سنگی و پنجره‌هایی که وسط طوفان، با نور کهربایی می‌درخشیدن.

انگار این مکان، از اولم همین‌جا بوده...انگار از استخونای کوه رشد کرده بود، نه اینکه روی اون ساخته شده باشه.

وقتی وارد محوطه شدیم، شروع کردم سازه‌ها رو شمردن.

ساختمون اصلی...بزرگ، دو طبقه، با یه ایوونِ سرتاسری که دورش کشیده شده بود.

یه ردیف کلبه‌های کوچیک‌تر که به سمت شرق امتداد پیدا می‌کردن.

یه گاراژ با درای بسته، اونقدر بزرگ که می‌تونست دوازده تا وسیله‌ی نقلیه رو توی خودش جا بده.

یه ساختمون که شبیه انبار بود، بدون پنجره و با درای سنگین.

و با فاصله از همه‌ی اینا، یه حصار یا در واقع فنس‌های زنجیری که بالاش سیم خاردار و تیغ‌دار کشیده شده بود و از هر دو طرف تا دلِ خط درختا ناپدید میشد.

همه‌ی جزئیات رو ناخودآگاه توی ذهنم ثبت می‌کردم، درست همون‌طور که قبلاً تک‌تک راه‌های خروج از آپارتمانِ مارکو، هر پنجره‌ای که باز میشد و برنامه‌ی رفت‌وآمد هر همسایه رو توی ذهنم ثبت کرده بودم. برنامه‌ریزی برای زنده بودن و زندگی کردن!...

برنامه‌ای همیشه در حال انجام شدن، حتی وقتی بدنم بی‌حرکت بود.

چشم‌خاکستری، کسی که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم، موتور رو زیر یه سقف جلوی ورودیه ساختمون اصلی نگه داشت.

اول خودش پیاده شد، بعد همونجا زیر بارون منتظر ایستاد، تا من پام رو از روی موتور رد کنم و با انگشتای بی‌حسم کلاه ایمنی رو از سرم بردارم.

دستش رو به سمتم دراز نکرد.

حرفی هم نزد؛ فقط با اون چشمای به رنگ آبی-زمستونیش نگام کرد.

بعد برگشت و رفت داخل.

کاملاً مشخص بود انتظار داره دنبالش برم.

منم دنبالش رفتم؛ چون خیس بودم، از سرما می‌لرزیدم، سرم خونریزی داشت و خب گزینه‌ی بهتری هم نداشتم.

فضایِ داخل پاتوق موتورسوارا، وسیع و گرم بود.

یه شومینه‌ی سنگیه بزرگ بخش اصلی اتاق پذیرایی رو پر کرده بود؛ پر از هیزمایی که با صدای ترق‌وتروق می‌سوختن و نور نارنجیشون رو روی کف‌های چوبیه زخمی و مبل‌های چرمی‌ای میناختن، که انگار چند دهه‌ی خوب و بد رو به خودشون دیده بودن.

یه بار، تموم دیوار انتهایی رو به خودش اختصاص داده بود؛ یه بار واقعی، با صندلیای بلند و بطری‌هایی که پشتش ردیف شده بودن و آینه‌ای که تصویر اتاق رو با رنگ‌های کهربایی، دوباره مقابلم منعکس می‌کرد.

آدمایی هم توی قسمتِ بار بودن، اکثرا مرد، مردای هیکلی و گنده؛ انگار همشون مدل همون سه‌تا مردی بودن که من رو پیدا کرده بودن.

وقتی وارد شدیم، سر همشون به سمتمون برگشت و مکالمه‌ها کامل قطع نشدن، ولی تغییر کردن...آروم‌تر شدن.

تک‌تک چشما، من رو پیدا کردن و روم موندن.

به نگاه مردا عادت داشتم.

دوستای مارکو همیشه نگام می‌کردن، با نگاه‌هایی که انگار داشتن ارزیابیم میکردن، با تحقیر؛ از اون نگاه‌هایی که تن و بدن آدم رو ریز ریز میکنه و بعد تصمیم می‌گیره مجموع اون تیکه‌ها هم ارزش چندانی نداره.

ولی این فرق داشت.

این مردا جوری نگام می‌کردن که انگار یه چیزی رو میبینی که سر از جایی درآورده که مطلقاً نباید اونجا می‌بود.

نه با هوس...

نه سنجیده و هدفمند...

چشم‌خاکستری، بدون اینکه به هیچ‌کدومشون محل بذاره، از طول اتاق رد شد.

با مردی که کنار بار بود، کوتاه حرف زد.

اون مرد قدبلند و لاغر بود، با سر تراشیده و یقه‌ی کشیشی که دور گردنش خالکوبی شده بود.

بعد چشم خاکستری برگشت و با چونش به من اشاره کرد...یعنی بیا.

دنبالش رفتم.

از راهرو رد شدیم، از پله‌ها بالا رفتیم و وارد راهروی طبقه‌ی دوم شدیم که دو طرفش درای شماره‌دار قرار داشتن.

جلوی آخرین در توی سمت چپِ راهرو ایستاد. بازش کرد و کنار رفت.

گفت: "یه کم بخواب. صبح یکی برات غذا میاره."

از کنارش به داخل اتاق نگاه کردم.

کوچیک ولی تمیز بود، با یه تخت با لحافی ضخیم که روش بود، یه کمد چوبی و پنجره‌ای که به حیاطِ محوطه دید داشت. پنجره کوچیک بود، اونقدر کوچیک که حتی کسی با جثه‌ی منم نمی‌تونست ازش رد بشه.

همون لحظه این موضوع رو فهمیدم؛ درست مثل وقتیکه می‌دونستم پنجره‌ی حمومِ آپارتمانِ مارکو فقط به اندازه‌ی شونه‌هام جا داشت، در صورتیکه توری رو درمیاوردم و از پهلو می‌چرخیدم.

پرسیدم: "تو کی هستی؟"

نگام کرد

جای زخم روی گلوش زیر نور راهرو افتاد.

از نزدیک بدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم؛ ضخیم و طناب‌مانند، زخمی که وحشیانه و عمیق به نظر می‌رسید.

یکی خیلی جدی تلاش کرده بود این مرد رو بکشه و شکست خورده بود.

دوباره گفت: "یه کم بخواب."

و رفت.

.صدای چفت شدن قفل در از بیرون رو شنیدم

یه دقیقه‌ی کامل وسط اتاق ایستادم، در حالیکه آب بارون از سر و روم می‌چکید و روی کف چوبی می‌ریخت.

همزمان به صدای قدماش که توی راهرو دور و دورتر میشدن هم گوش دادم.

بعد حرکت کردم.

اول پنجره رو چک کردم. از داخل با یه چفت که روش رنگ زده بودن قفل شده بود، ولی مهم نبود؛ حتی اگه بازش هم می‌کردم، عرضش به زحمت به چهل‌وپنج سانت می‌رسید.

اندازش رو با شونه‌هام مقایسه کردم و چیزی رو که از قبل می‌دونستم تأیید کردم؛ راه خروجی نبود.

حموم رو هم چک کردم، کوچیک و کاربردی، با یه کابینِ دوش و پرده‌ی پلاستیکی، یه توالت و یه روشویی.

درِ حموم قفل نداشت...این رو هم توی ذهنم ثبت کردم.

زیر تخت رو چک کردم، داخل کشوهای کمد رو گشتم و خالی بودن، پشت کمد رو هم بررسی کردم.
تخته‌های کف رو امتحان کردم ببینم کدومشون لق هستن. چراغ سقفی و چراغ کوچیکِ روی میز کنارِ تخت رو هم بررسی کردم.

درنهایت لبه‌ی تخت نشستم و دستام رو صاف روی رون پاهام گذاشتم تا لرزششون رو متوقف کنم.

توی یه اتاق قفل‌شده هستی...

توی یه محوطه هستی...

بالای یه کوه هستی، اونم با مردایی که نمی‌شناسیشون...

و نمی‌تونی جایی بری.

حس آشناییه این وضعیت، باید از پا درم میاورد؛ ولی اینطور نشد.

باید من رو به وحشت و هراسی میانداخت که قبلاً توی آپارتمان مارکو باعث میشد ریه‌هام قفل بشن و جلوی چشمام سیاهی بره؛ همون حالتی که آخرش روی کف حموم مچاله میشدم و اینقدر کاشی‌ها رو می‌شمردم تا دوباره بتونم نفس بکشم.

ولی این بار یه چیزی فرق داشت.

می‌ترسیدم...معلومه که می‌ترسیدم، مگه احمقم؟...

ولی جنس ترسم اینبار فرق داشت.

تیزتر...خالص‌تر...کمتر شبیه غرق شدن و بیشتر شبیه ایستادن لب پرتگاه؛ جایی که می‌دونستم ارتفاعش چقدره، ولی همزمان حواسمم بود که هر دوتا پام هنوز روی زمین محکم باشن.

ترسی که مارکو به جونم انداخته بود، شبیه زندگی کردن توی اتاقی بود که کم‌کم داشت پر از آب میشد. اونقدر تدریجی که نمی‌فهمیدی داری غرق میشی؛ تا وقتیکه آب به چونت می‌رسید.

این وضعیت فوری و صادقانه بود.

این مردا خطرناک بودن.

از طرز حرکتشون می‌تونستم ببینم، از اینکه هوا دوروبرشون سفت میشد؛ انگار خود فضا هم می‌فهمید باید براشون جا باز کنه.

ولی بهم دروغ نگفته بودن.

چشم‌خاکستری، لبخند نزده بود و نگفته بود همه‌چیز روبه‌راهه.

با همون چشمای سرد و نکته‌گیرش، نگام کرده بود و گفته بود بخوابم.

در رو روم قفل کرده بود، و این حقیقت شرایط بود؛ بدون اینکه بخواد قشنگش کنه یا چیزی روش بذاره.

دستم رو به زخم پیشونیم زدم.

خونریزی متوقف شده بود، ولی زخم هنوز حساس بود و اطرافش ورم کرده بود.

رفتم توی حموم. یه دستمال رو با آب سرد خیس کردم و روی زخم فشار دادم و توی آینه‌ی کوچیکه بالای روشویی به صورتم نگاه کردم.

افتضاح به نظر می‌رسیدم...

رنگ‌پریده، با چشمای گودافتاده و کبودیِ فکم که از رنگ بنفش به اون زرد و سبز حال‌به‌هم‌زنی تغییر کرده بود که نشون میداد چند روزی ازش گذشته.

موهای تیره‌م بخاطر بارون به سرم چسبیده بودن و زیر چشمام اونقدر تیره شده بود که خودشون شبیه کبودی به نظر می‌رسیدن.

با خودم فکر کردم: "قیافت دقیقاً شبیه چیزیه که هستی؛ یه زنی که سه ساله با ته‌مونده‌ی توانش داره ادامه میده."

تا جایی که می‌تونستم، زخمش رو تمیز کردم.

بعد برگشتم اتاق خواب و دوباره روی تخت نشستم.

لحاف به طرز عجیبی نرم بود.

بالش بوی چوب سِدر[2] و یه بوی خیلی کمرنگ از یه گل رو میداد، شاید اسطوخودوس.

یکی با دقت این تخت رو مرتب کرده بود و فهمیدن این موضوع، اونقدر غیرمنتظره بود که یهو گلوم گرفت.

آخرین بار کِی یکی برای من تخت رو مرتب کرده بود؟

آخرین بار کی یه فضا رو برای من با این نیت آماده کرده بود که یه جورایی به فکر من باشه، نه اینکه فقط بگه "اینجا بمون، تا بتونم پیدات کنم"؟

لباسام رو عوض نکردم.

زیر لحاف هم نرفتم.

از پشت به تاج تخت تکیه دادم، ساک ورزشیم رو روی پام گذاشتم و چشمام رو به در دوختم و منتظر موندم.

صداهای توی پاتوق موتورسوارا از بین کف اتاق به طبقه دوم میرسید؛ صداهای بم و آروم، صدای برخورد لیوانا بهم، یه موج از خنده که بیشتر شبیه پارس کردن بود، موسیقی البته با صدایی خیلی ضعیف؛ یه چیزی با ضربِ بم و سنگین که از بین تخته‌های کف زمین با لرزوندنش به گوش میرسید.

و لابه‌لای همه‌ی این صداها، دوباره همون صداهایی رو می‌شنیدم که توی جاده‌ی کوهستانی هم شنیده بودم؛ مثل یه ضربان قلب دوم که همیشه توی پس‌زمینه جریان داشت.

اون صداها دقیقاً زوزه نبودن، حداقل نه از این فاصله.

بیشتر شبیه...یه نجوا یا طنین بودن. صداهای بم و گنگی که در مرز شنیدن به گوش میرسیدن، از اون صداهایی که از گوشات عبور میکردن و مستقیم میرفتن سمت چپ سینه‌ت.

.کف دستم رو روی جناغ سینم گذاشتم

دوباره همون حسِ عجیبِ کشش...

همونی که وقتی اولین بار توی جاده، چشم‌خاکستری به داخل ماشینم خم شده بود حسش کرده بودم.

درد نبود.

به‌طور کلی ناراحتی هم نبود.

یه جور کشش بود؛ مثل عقربه‌ی قطب‌نما که سعی میکرد شمال رو پیدا کنه.

نخوابیدم؛ ولی یه جایی، آدرنالین خودش رو خالی کرد و لرزش بدنم متوقف شد و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم.

خواب نبود؛ فقط برای یه لحظه پشت پلک‌های بستم استراحت می‌کردم؛ توی یه اتاق قفل‌شده که بوی چوب سِدر و اسطوخودوس میداد...توی جایی که حتی نمی‌تونستم اسمی روش بذارم...و بین مردایی که هنوز نمی‌فهمیدم دقیقاً چی و کی هستن.

با حسِ روشنایی و بوی قهوه، بیدار شدم.

قرار نبود خوابم ببره و همین که فهمیدم خوابم برده بود، حتی قبل از اینکه چشمام رو باز کنم، موجی از وحشت توی وجودم به راه افتاد.

بدنم خشک و منقبض شد؛ همونطور که همیشه وقتی توی یه وضعیتِ بد و غریب از خواب بیدار میشدم، عضلاتم قبل از اینکه مغزم بفهمه چه خبره، خودشون رو برای ضربه و درد آماده میکردن.

کجام؟

کی اینجاست؟

چه اتفاقی داره میافته؟

سه تا سؤالی که سه سال بود، هر روز صبح باهاشون از خواب بیدار میشدم.

ولی این بار دستی در کار نبود.

فشاری روی تشک نبود.

نفسی پشت گردنم حس نمیشد.

صدایی نمی‌گفت: "با خودت فکر کردی کجا داری میری؟"

چشمام رو باز کردم.

نور خورشید از پنجره‌ی کوچیک به شکل یه خط مورب و تیز به داخل می‌تابید و نواری طلایی روی کف چوبیه اتاق میانداخت.

صبح شده بود؛ یه صبح واقعی، با صدای پرنده‌هایی که یه جایی آواز می‌خوندن، و صدای روشن شدن موتورایی که از پایین به گوش می‌رسید.

درِ اتاق هنوز بسته بود، ولی روی میز کنار تخت یه سینی گذاشته بودن.

خیره شدم بهش.

یه فنجون قهوه که هنوز بخار ازش بلند میشد. یه بشقاب شامل تخم‌مرغ، نون تست و دو تیکه بِیکِن[3]، یه لیوان آب پرتقال، یه دستمال پارچه‌ایه تاخورده.

یکی وقتی خواب بودم وارد اتاق شده بود، غذا رو گذاشته بود و بدون اینکه بیدارم کنه، رفته بود.

نمی‌دونستم باید چه واکنشی نسبت به این وضعیت از خودم نشون میدادم.

مارکو هیچ‌وقت برام غذا نیاورده بود.

من برای اون غذا درست می‌کردم؛ یکی از وظایفم همین بود، در کنار اینکه آپارتمان رو همیشه برق بندازم، هر وقت من رو می‌خواست در دسترسش باشم، به دوستاش لبخند بزنم و هیچ‌وقت و تحت هیچ شرایطی هم به کسی نگم پشت درای بسته‌ی خونمون چه اتفاقی میافته.

فکرِ اینکه یکی برای من غذا آماده کرده بود، آورده بودش بالا، آروم گذاشته بودش اونجا تا خوابم رو به هم نزنه و بعد رفته بود، یه حسی رو توی قلبم به وجود آورد که فرصت نکردم بفهمم دقیقاً چی بود.

غذا رو خوردم؛ نه چون بهش اعتماد داشتم، بلکه چون از گرسنگی داشتم میمردم و اونقدر واقع‌بین بودم که بدونم به انرژیم نیاز دارم.

تازه، اگه می‌خواستن توی غذا چیزی بریزن، وقتی بیهوش بودم هم می‌تونستن این کار رو بکنن.

تخم‌مرغا خوب بودن.

قهوه غلیظ و سیاه بود و دقیقاً همون چیزی بود که لازم داشتم.

بعدش در رو امتحان کردم. هنوز قفل بود. دستگیره رو تکون دادم، گوشم رو به چوبِ در چسبوندم و گوش دادم.

صدای قدمایی از یه جایی توی راهرو میومد؛ صدای حرف زدن...خنده‌ی یه زن، گرم و از ته دل، کاملاً متفاوت با خنده‌های عصبی و ساختگیه دنیای مارکو.

در زدم.

مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد.

بعد صدای قدمایی رو شنیدم که نزدیک میشدن و بعدش صدای چرخیدن قفل.

در باز شد و به‌جای چشم‌خاکستری، یه شخصه کاملاً متفاوت پشت در بود؛ یه زن حدوداً پنجاه‌وچند ساله، با موهای تیره‌ای که تارهای نقره‌ای لابه‌لاشون بود و از پشت به شکل یه بافت جمع شده بودن. روی صورتش خط‌های خنده‌ی عمیقی افتاده بود، اونقدر عمیق که انگار میشد توشون زندگی کرد.

قدش کوتاه بود، هیکل گردی داشت و مهربون‌ترین و در عین حال آرامش‌بخش‌ترین چشمایی رو داشت که تا حالا دیده بودم.

"صبح بخیر، عزیزم."

طوری گفت که انگار مهمونی بودم که برای آخر هفته اومده بودم پیششون.

"من دِلا هستم. وضعیت سرت چطوره؟"

ناخوداگاه جواب دادم: "خوبه."

همون‌طور خنثی و ربات‌گونه که همیشه وقتی کسی متوجه زخمی روی بدنم میشد، می‌گفتم؛ خوبم...

چیزی نیست...

خوردم به در...

این واکنش اونقدر درونم جا افتاده بود که دیگه حتی متوجه نمیشدم دارم این حرفا رو میزنم.

دِلا متوجهٔ موضوع شد.

یه چیزی توی چشماش برق زد؛ نه ترحم، بلکه یه چیز عمیق‌تر و شخصی‌تر.

بعد آروم سر تکون داد.

"هوم...خب، چند تا چسب پروانه‌ای و ضدعفونی‌کننده آوردم؛ اگه اجازه بدی یه نگاهی بهش بندازم."

اجازه دادم.

نه چون بهش اعتماد داشتم، بلکه چون اطلاعات، همیشه دوطرفه رد و بدل میشن و شاید وقتی داشت کارش رو می‌کرد، حرفی هم بزنه.

همین کار رو هم کرد.

من رو لبه‌ی تخت نشوند و با حرکتای آروم و ماهرِ دستاش، زخم پیشونیم رو تمیز کرد.

همزمان که مشغول بود، با لحنی گرم و یکنواخت، پشت سر هم حرف میزد: "گودالِ استخوان مدت زیادیه که اینجا قرار داره؛ حتی از گروه هم قدیمی‌تره. کوه‌ها یه جورایی بلدن آدماشون رو برای خودشون نگه دارن،

می‌دونی چی میگم؟ بعضیا راهشون رو به اینجا پیدا میکنن و دیگه راه برگشت به پایین رو پیدا نمیکنن؛ نه اینکه نتونن؛ نمیخوان."

گفتم: "من می‌خوام برگردم؛ منظورم اینه که می‌خوام برم...هرچه زودتر!"

دِلا با دقت چسب پروانه‌ای رو روی زخمم زد.

"می‌فهمم، عزیزم...واقعاً میفهمم منظورت چیه؛ ولی قبل از اینکه این اتفاق بیفته، یه سری چیزا هست که باید تکلیفشون روشن بشه. «وحشی» برات توضیح میده."

"وحشی؟"

".همون مردی که آوردت اینجا. با این اسم صداش میکنن"

اسم رو توی ذهنم تکرار کردم...وحشی.

انگار اسم دومش بود؛ اون چشمای خاکستری، اون جای زخم، طوریکه در ماشینم رو از جا کنده بود انگار که از جنس مقوا بود.

"اسم واقعیش چیه؟"

دِلا لبخند زد.

از اون لبخندایی که میگفت: "جوابت رو نمیدم، ولی خوشم اومد که پرسیدی."

در عوض گفت: "باید این رو از خودش بپرسی."

کارِ پانسمان پیشونیم که تموم شد، عقب کشید و با همون چشمای مهربون ولی هوشیارش با دقت نگام کرد.

"لباسایی که برات آوردم باید اندازت باشن. اگه بخوای، دوش هم هست. هر وقت آماده شدی، میام دنبالت و همه‌جا رو نشونت میدم."

"اجازه دارم؟"

به زبون آوردنِ این کلمه، مزه‌ی تلخی توی دهنم به جا میذاشت.

...اجازه

از این کار متنفر بودم...

از اینکه این واکنش اینقدر برام طبیعی شده بود...

از اینکه اولین واکنشم، هنوز این بود که به‌جای عمل کردن، اجازه بگیرم.

دِلا یه جور محتاطانه و آروم گفت: "می‌تونی توی ساختمون رفت‌وآمد کنی؛ البته یه سری قسمتا فقط مخصوص اعضای گروهه و ازت می‌خوام از خط حصار جلوتر نری، ولی دیگه توی این اتاق حبس نیستی...اگه منظورت از اجازه خواستن، این بود."

همین بود...یه جورایی!

الان قفسم بزرگ‌تر شده بود، که خودش خیلی عجیب بود ولی یه قفس بزرگ‌تر، هنوزم یه قفس بود.

دِلا رفت و من دوش گرفتم.

آب داغ، لطفی بود که انتظارش رو نداشتم.

اونقدر زیر آب ایستادم تا پوستم نسبتا سرخ شد و عضلاتم برای اولین بار بعد از چند روز، از حالت انقباض دراومدن.

به خودم اجازه دادم سی‌ثانیه، فقط سی‌ثانیه، به هیچی فکر نکنم.

نه برنامه‌ریزی، نه شمردن راه‌های خروج و خطرها و مسیرایی که ممکن بود ازشون بهم نزدیک بشن.

فقط آب داغ و بخار و اون معجزه‌ی آروم و ساده‌ی تمیز و سبک بودن.

بعد لباسایی رو که دِلا برام گذاشته بود رو پوشیدم؛ یه شلوار جین که یه کم بلند بود، یه پیراهن چهارخونه‌ی فِلانِل[4] که از بس شسته شده بود، نرم شده بود و جورابای پشمی و کلفت.

بعد روی تخت نشستم.

موهای خیسم رو بافتم و منتظر موندم؛ البته لازم نبود زیاد منتظر بمونم.

این بار صدای چرخیدن قفل نیومد؛ فقط دستگیره چرخید و خودش اونجا بود.

وحشی!

توی روشناییه روز، بدون بارون و تاریکی و آدرنالین، هم کمتر ترسناک بود و هم بیشتر.

کمتر، چون حالا می‌تونستم واضح ببینمش؛ یه مردِ واقعی، با همون گوشت و پوست و استخون...با نور صبح که خطوط دور چشماش رو نمایان می‌کرد و نشون میداد از چیزی که اولش فکر کرده بودم، سنش بیشتره، شاید اوایل سی‌سالگی.

بیشتر، چون نورِ روز، ذره‌ای از خشونتش کم نمیکرد. اگه چیزی هم وجود داشت، حتی بیشتر برجستش میکرد.

قدبلند بود، شاید حدود صد و نود سانت، و هیکلش پر از عضلات برجسته و گنده بود؛ از اون عضله‌هایی که بخاطر کار کردنِ زیاد به وجود میان، نه بخاطر خودنمایی.

موهای تیره‌ش رو از روی صورتش کنار زده بود و هنوز بخاطر دوشی که گرفته بود، کمی خیس بودن.

جای زخم روی گلوش زیر نور خورشید، واضح و سرخ‌وسفید به نظر می‌رسید؛ مثل یه رعدوبرق روی پوست برنزه‌ش.

و چشماش، همون چشمای خاکستری، دقیقاً به اندازه‌ی همون سردی و ریزبینیه شب قبل نگام می‌کردن.

یه صندلی رو با یه دستش آورده بود؛ یه صندلی چوبی از راهرو، معمولی و ساده.

صندلی رو گذاشت وسط اتاق. برعکسش کرد و روش نشست. دستاش رو هم روی پشتی صندلی انداخت.

جلیقه‌ی چرمیش روی یه تی‌شرت مشکی باز مونده بود و روی ساعدهاش خالکوبی‌های بیشتری می‌دیدم؛ نه تزئینی بودن، نه هنری...یه علامت بودن. خطوطی که انگار چیزی رو ثبت میکردن، خاطره و سابقه‌ی چیزایی که نمی‌خواستم بهشون فکر کنم.

نگام کرد...

منم نگاهش کردم.

اتاق خیلی کوچیک به نظر می‌رسید.

پرسید: "اسمت چیه؟"

گفتم: "سارا...سارا کالینز."

پلک نزد. لبخند هم نزد.

فقط با اون چشمای خاکستری نگام کرد و حس کردم دروغم، درست مثل کبریتی که شعله‌ش خاموش بشه، همونجا بینمون لو رفت.

"دوباره بگو."

فکم رو بهم فشردم.

"این اسممه."

"نه، نیست...ولی بعداً برمی‌گردیم سراغش."

روی صندلی جابه‌جا شد و چرم صدا داد.

"چطوری گودالِ استخوان رو پیدا کردی؟"

"دنبالش نبودم. جی‌پی‌اسم از کار افتاد. فقط داشتم رانندگی می‌کردم و دنبال یه شهر می‌گشتم."

"از کجا میومدی؟"

"نَشویل."

"ساعت دو نصفه‌شب، وسطِ یه طوفانِ بارونی، توی جاده‌ای که توی صفحهٔ جی‌پی‌اس هم نشون داده نمیشه..."

با مکث ادامه داد: "با یه ساک جمع شده و یه کبودی روی فکت."

چیزی نگفتم.

کبودیم تیر کشید؛ انگار فقط با توجهش، دوباره درد گرفته بود.

خم شد و چونش رو روی ساعدهاش گذاشت.

"یه چیزی هست که باید بدونی، سارا."

بیانِ اون اسم جعلی بینمون معلق موند؛ مثل یه چیزی که عمداً به رخ کشیده شده باشه.

"تو وارد قلمرویی شدی که روی هیچ نقشه‌ای نیست. جاده‌ای که ازش اومدی تحت نظره ،و آدمایی که راهشون رو به اینجا پیدا میکنن، بدون اجازه‌ی من راه برگشت ندارن. اینجا نه توقفگاهی برای کامیونه، نه استراحتگاهِ بین راه، نه شهری که بتونی ازش رد بشی و بعد فراموشش کنی...اینجا گودالِ استخوانه...و من اینجا رو اداره میکنم."

"داری می‌گی زندانیم؟"

"دارم میگم مهمونی."

"مهمونا میتونن برن."

از جاش بلند شد.

صندلی روی زمین کشیده نشد.

به آرومی از روش بلند شد، حرکتی بیش از حد کنترل‌شده و بی‌صدا و نرم بود برای مردی با اون هیکل.

صندلی رو با یه دست برداشت و به سمت در رفت.

پشتش به من بود که گفت: "هنوز نه."

در پشت سرش بسته شد.

اینبار قفل نشد، ولی صدای قدماش رو شنیدم که درست بیرون از اتاق ایستاد، یه لحظه همونجا موند و بعد .توی راهرو دور شد

روی تخت نشستم.

دستام لبه‌های تشک رو محکم گرفته بودن و قلبم به دنده‌هام می‌کوبید.

نه به خاطر اینکه تهدیدم کرده بود، که خب نکرده بود، حداقل نه به اون معنایی که میشه گفت.

هر چیزی که گفته بود، بیشتر شبیه یه واقعیت سرد و بی‌احساس بود، تا تهدیدی از روی خشم.

صداش رو بالا نبرده بود، به سمتم نیومده بود، حتی یه حرکت هم نکرده بود که باعث بشه از نظر جسمی احساس ناامنی و ناراحتی کنم.

و همین بود که من رو می‌ترسوند.

چون اون چیزی که وقتی نگام میکرد، حس کرده بودم، ترس نبود.

نه اون ترس واقعی و همیشگی، نه اون ترسی که سه سال مثل یه سنگِ بلعیده‌شده توی شکمم جا خوش کرده بود.

یه چیز دیگه بود، یه چیزی توی طرز نگاهش بود که چشماش روی چشمام ثابت مونده بود؛ نه اینکه فقط گذرا نگام کنه و از روم بگذره، نه اینکه همه تن و بدنم رو با نگاهش ریز ریز کنه، بلکه واقعاً من رو ببینه.

واقعاً من رو دیده بود.

انگار می‌تونست تک‌تک دروغایی که بهش گفته بودم و تک‌تک حقیقتایی که ازش پنهون می‌کردم رو بخونه و با دقت تصمیم بگیره باهاشون چیکار کنه.

نه بی‌رحمی...نه بی‌تفاوتی.

فقط شناختن.

انگار دقیقاً می‌دونست من چی‌ام...

و اینکه این موضوع براش معنایی داشت که هنوز نمی‌تونستم بفهممش.

دستم رو روی سینم گذاشتم.

اون کشش دوباره برگشته بود، اصرارکننده و گرم.

آروم من رو به سمت دری میکشوند که همین چند لحظه پیش ازش رد شده بود.

زیرلب گفتم: "چه بلایی سرم اومده؟"

اتاق جوابی بهم نداد؛ ولی یه جایی اون بیرون، در اعماق کوه‌هایی که اینجا رو با آغوشی در بر گرفته بود، صدای زوزه کشیدنی شنیده شد.

طولانی...بم...ریتم‌دار.

و قلبم هم در جوابش زوزه کشید.

(پایان فصل ۱)

—

توضیحات:

[1]صمغ: یه ماده‌ی چسبناک و معطره که از تنه‌ی درخت کاج و بعضی درختای دیگه بیرون میاد و بوی تند و جنگلی هم داره.

[2]سدر: نوعی درخته که چوبش معمولاً طیف رنگیه روشن تا قهوه‌ایه مایل به قرمز داره و مهم‌تر از همه، بوی چوبیِ گرم و معطری داره؛ یه رایحه‌ی تمیز، کمی شیرین و جنگلی.

[3]بیکن: گوشت خوکِ نمک‌سود و معمولاً دودی شده که بیشتر برای صبحانه سرخ کرده و خورده میشه.

[4]فلانل: یه نوع پارچه‌ی نرم و نسبتاً ضخیمه که معمولاً برای پیرهنای چهارخونه، لباسای پاییزی و زمستونی استفاده میشه؛ در واقع همون پیرهنای چهارخونه‌ی نرمی که توی هوای سرد میپوشن

°فصل ۲:

∞کُنراد∞

ویسکی هیچ تاثیری نداشت.

تهِ بار نشسته بودم؛ روی همون چهارپایه‌ای که هشت سال پیش، شبی که چکش ریاست رو بدست آوردم و رهبریِ گروه رو به عهده گرفتم، انتخابش کرده بودم.

به اندازهٔ دو انگشت از ویسکیِ مِیکِرز مارک[1] توی لیوانی ریختم که هنوز یه ته‌مونده از نوشیدنیه دیشب توش بود.

پاتوق کم‌کم داشت ساکت و خلوت میشد.

ساعت از سه صبح گذشته بود و بیشترِ بچه‌ها یا رفته بودن توی اتاق‌هاشون، یا توی کلبه‌هاشون یا تختِ کسی که امشب قرار بود گرمشون کنه.

چند نفرم هنوز پشتِ سالن، داشتن بیلیارد بازی می‌کردن.

رَچِت، پسر جوونی که پشتِ بار کار میکرد، خوب می‌دونست وقتی تنها می‌شینم، بهتره باهام حرف نزنه.

قلپی از ویسکی رو خوردم. سوزش حاصل از ویسکی، گلوم رو سوزوند و پایین رفت، تا رسید به اون حفرهٔ توی شکمم که یه ساعتی میشد داشت از درون فریاد می‌کشید؛ ولی گرسنه نبودم، درد هم نداشتم.

یه چیز خیلی بدتر بود.

بوی اون زن...

بوی بارون و خون و یه بوی تند و زنده از آدرنالین میداد؛ این همون چیزی بود که وقتی در ماشینش رو باز کردم، اول از همه به مشامم خورد.

ولی یه چیز خاص و پنهون دیگه هم بین این بوها بود؛ مثل یه تیکه طلا که زیر سنگ مخفی شده.

یه بوی گرم که من رو یادِ کوهستان توی اواخر بهار میانداخت؛ زمانیکه درختای داگ‌وود[2] شکوفه میدادن و هوا نرم و ملایم میشد.

چیزی که گرگم با هر دو فکش بهش چسبیده بود و حاضر نبود ولش کنه.

مال من...

این کلمه، همون لحظه‌ای توی ذهنم حک شد که خم شدم داخل ماشین و دیدمش.

ریزنقش بود، موهای تیره داشت، از زخمی روی پیشونیش خون میومد، چشماش به رنگ ویسکی بود و کبودیِ روی فکش باعث شده بود گرگم دلش بخواد دنیا رو زیر و رو کنه.

همه‌ی بدنش می‌لرزید؛ لرزش ظریف دستاش رو روی فرمون می‌دیدم.

ولی جیغ نکشیده بود.

التماس نکرده بود.

فقط با اون چشمای کهربایی رنگش نگام کرده بود و من حس کرده بودم زمین زیر پام خالی شده؛ انگار خود کوه تکون خورده باشه.

همون لحظه فهمیدم...

گرگم حتی زودتر فهمیده بود...

از همون لحظه‌ای که نیم مایل پایین‌ترِ جاده بوش رو توی باد حس کرده بودیم...

همون بو باعث شده بود وقتی طبق روال باید گزارشش می‌کردم و می‌ذاشتم گشت بهش رسیدگی کنه، خودم به سمت ماشینش برم.

خودم شخصاً رفته بودم دنبالش؛ شبی که هر رئیس عاقلی توی خونه میموند و می‌ذاشت افرادش کارا رو انجام بدن.

ولی یه چیزی توی بارون، من رو سمتش کشونده بود و منم بدون هیچ فکر و ایده‌ای، رفته بودم دنبالش.

جفتِ تعیین شده!...

دو کلمه‌ای که تموم دوران بزرگسالیم، ازشون متنفر بودم.

محتویات لیوان رو سر کشیدم و دوباره پرش کردم.

اطرافم، پاتوق کم‌کم توی سکوتِ شب فرو می‌رفت.

صدای تق‌تق‌مانندِ لوله‌ها که کم‌کم داشتن سرد میشدن، جیرجیرِ چوبای قدیمی و صدایی از وزوزِ ژنراتور از اون دورها.

این صداها رو به اندازه‌ی صدای ضربان قلب خودم میشناختم.

هشت سال پیش، بعد از اینکه عنوانِ رهبریِ گروه رو از دِین کِراس، ملقب به قصاب، گرفتم، اینجا رو از صفر دوباره ساخته بودم.

به روش قدیمی به دستش آورده بودم؛ یه مبارزه‌ی رسمی، گرگ در برابر گرگ، جلوی چشم همه‌ی اعضای رسمی، با قضاوت بزرگانِ گله.

قصاب با معامله‌های بد، اتحادهای بدتر و خلاف و قاچاقه مِت‌آمِفتامین[3]، داشت گناهکارا رو به خاک سیاه می‌نشوند و از هر طرف هم براش دردسر درست شده بود.

دوازده سال ریاست کرده بود و با خودش فکر میکرد، همین باعث میشه هیچ‌کس نتونه چیزی بهش بگه و کاری بهش داشته باشه.

ولی این‌طور نبود.

من بیست‌وسه سالم بود.

اون چهل‌وشیش ساله بود و مثل یه مار افعی و موذی بود؛ ولی دیگه مثل قبل نبود.

راحتی و آسودگی ضعیفش کرده بود، مشروب ضعیفش کرده بود، و اون اطمینانِ زیاد و پوچِ حاصل از اینکه وقتی یه آلفا[1] با خودش فکر میکنه که هیچ‌کس قرار نیست بهش حمله کنه، کار خودش رو کرده بود و اون دیگه ناتوان شده بود.

من رفتم سراغش.

از کاری که کردم لذت نبردم؛ طبق شایعه‌هایی که پخش شده، من سادیسمی نیستم.

ولی لحظه‌ای هم مکث نکردم.

توی یه مبارزه اصلا نباید مکث کنی.

باید واردش بشی، تمومش کنی و عواقب کاری رو که انجام دادی رو بپذیری و تا آخر عمرت تحملش کنی.

منم همه رو بدست آوردم...همش رو؛ رهبریِ گروه، خود گروه، قلمرو، گله.

سی‌و یک سالم بود در حالیکه هم رئیس بودم و هم آلفا؛ دو نقشی که اونقدر محکم به هم گره خورده بودن که اگه از هم جداشون می‌کردی، همه‌چیز از هم می‌پاشید.

گروه، چهره‌ی انسانی ما بود.

گله، قلب گرگیمون.

و من، مغز متفکری بودم که هر دوتاشون رو کنار هم نگه میداشت.

این کار رو بدون داشتن یه جفت انجام داده بودم.

عمداً و از روی لجبازی!...

برخلاف فشار بزرگان و سنت‌های قوم و گروهمون که میگفتن یه آلفای بدون جفت، کامل نیست.

دیده بودم پیوندِ جفت با مردا چیکار میکنه؛ پدر خودم رو دیده بودم.

.یه آلفای خوب و یه مرد قوی بود، ولی وقتی مادرم مرد، جلوی چشمام فرو ریخت و ازش چیزی باقی نموند

دیدم چطور کم‌کم دست از غذا خوردن کشید، دست از رهبری کردنِ گله کشید، دیگه حتی زندگی هم نکرد، تا جاییکه گله مجبور شد مثل یه حیوون مریض کارش رو تموم کنه، چون بدون اون نمی‌تونست از پس هیچ کاری بربیاد.

من اون موقع یازده سالم بود.

همه‌چی رو با چشمای خودم دیدم.

و همون روز تصمیم گرفتم هیچ زنی، هیچ پیوندی، هیچ غریزه‌ی ذاتی که توی دی‌ان‌ایِ گرگم مقرر شده، قرار نیست همچین قدرتی روی من داشته باشه.

و حالا گرگم زیر پوستم مثل یه حیوون توی قفس اینور و اونور می‌رفت، ناله می‌کرد، دندونای تیزش رو نشون می‌داد و چنگال‌هاش رو از داخل به دنده‌هام می‌کشید.

چون یه دخترِ انسان و عادی، با یه اسم جعلی و فک کبود، دو طبقه بالاتر از من خوابیده بود و تک‌تک سلول‌های بدنم داشتن مجبورم می‌کردن برم سراغش.

"جوری به نظر میای که انگار می‌خوای اون لیوان رو بکشی."

پریست اومد روی چهارپایه‌ی کنارم نشست.

به عنوان یه مرد به اون بزرگی، خیلی بی‌سروصدا حرکت می‌کرد؛ صد و نود و سه سانت قد داشت، هیکلش کشیده و عضلانی بود مثل تیغی باریک و بُرنده، با استخونای گونه‌ی برجسته و تیزی که انگار میشد باهاشون چیزی رو برید، با همون خالکوبیه یقه کشیشیِ دور گردنش که همون روزی زده بودش که برای اولین بار یه آدم رو کشته بود.

اون معاون من بود، دست راستم و نزدیک‌ترین آدمی که توی دنیایی که دوستی توش نقطه‌ضعف حساب میشد، میشد یه دوست خطابش کرد.

گفتم: "دارم فکر می‌کنم."

"داری خودخوری میکنی و توی خودت میریزی...این فرق داره."

به رَچِت اشاره کرد یه آبجو بیاره. بطری رو با یه دست گرفت و یه جرعه‌ی طولانی ازش خورد.

"خب، اون دختر..."

هیچ واکنشی نشون ندادم.

حتی نگاهش هم نکردم؛ ولی اون پریست بود، لازم نبود واکنشم رو ببینه.

معنیه سکوتم رو همونجوری می‌فهمید که بیشتر آدما یه فریاد رو میفهمن.

آروم گفت: "بوش رو حس کردم. همون لحظه‌ای که در ماشین رو باز کردی. نصف بچه‌هایی که توی گشت بودن هم بوش رو حس کردن. فینِچ انگار یکی با تخته زده بود توی صورتش."

"چیزی نیست."

"چیزی نیست؟ رفیق، این دقیقاً برعکسه. این همون چیزیه که پونزده ساله داری ازش فرار می‌کنی و حالا درست با ماشینش زده وسط حیاطِ جلوی خونه‌ت."

یه جرعه‌ی دیگه از آبجوش خورد؛ انگار داشت درباره‌ی یه صبح معمولیه روز یکشنبه حرف میزد.

"می‌خوای باهاش چیکار کنی؟"

"خودم اوضاع رو درستش می‌کنم. اون یه آدمه که گودالِ استخوان رو پیدا کرده. طبق قوانین..."

"می‌دونم قوانین چی میگن."

چشمای تیره‌ش رو به چشمام دوخت؛ این بار دیگه خبری از شوخی توشون نبود...جدی بودن.

"قوانین میگن یا میمونه یا کاری می‌کنیم ناپدید بشه. و هردومون می‌دونیم قرار نیست تو هیچ‌کدوم از این دوتا کار رو بکنی. پس برنامه‌ی اصلیت چیه، کُنراد؟"

از اینکه از اسم واقعیم برای صدا زدنم استفاده میکرد، متنفر بودم.

فقط وقتی جدی میشد این کار رو می‌کرد، و جدی شدن پریست یعنی دیگه نمیشد با طفره رفتن، قضیه رو جمع کرد.

گفتم: "داره از یکی فرار میکنه...از یه مرد. بوی اون ترس قدیمی رو ازش حس کردم؛ ترسی که هفته‌ها و ماه‌ها روی هم تلنبار شده و مثل رسوب توی پوستش نشسته. کبودیِ فکش هم مال تصادف نیست. چند روزه که این کبودی رو داره. یکی داشته کتکش میزده."

پریست یه لحظه ساکت موند و بعد گفت: "و این چرا مهمه...؟"

"چون نمی‌تونم دوباره بفرستمش اون بیرون، وقتی یکی افتاده دنبالش."

"میتونی...فقط نمی‌خوای."

آبجوش رو روی میز گذاشت و کامل به سمتم چرخید.

"ببین، من نمیام اینجا بشینم و بهت بگم با پیوندِ جفتت چیکار کنی، اون قضیه بین تو و گرگته...و خدا به داد مردی برسه که بخواد بین یه آلفا و این بخش از غریزه‌ش قرار بگیره؛ ولی گروه باید بدونه قراره باهاش چیکار کنیم. کِسکِت همین الانم داره راجبش سؤال می‌پرسه."

کِسکِت...اینفورسِر[5] من، مسئول نظمِ گروه.

هیکلش مثل قطارِ باری بود و تقریباً به همون اندازه هم زخمت و گنده. آدم خوبی بود و تا مغز استخون وفادار، ولی همه‌چی رو خیلی راحت میدید: تهدید یا بی‌خطر، مشکل یا راه‌حل. یه زنِ انسان توی محوطه‌ی ما، از نظر اون در هر صورت یه مشکل بود.

می‌خواست تکلیفش رو روشن کنن؛ نه با خشونت، چون کِسکِت آدم بی‌رحمی نبود. ولی سریع و بی‌دردسر.

حافظهٔ دختر رو با کمک یکی از جادوگرای گله پاک کنن، سه ایالت اون‌طرف‌تر توی یه ایستگاه اتوبوس ولش کنن و برگردن سر زندگیشون.

گفتم: "اون دختر اینجا میمونه...فعلاً. باید راحت باشه و استراحت کنه، غذا داشته باشه و زیر نظر باشه. هیچ‌کس بهش دست نمیزنه، ازش سؤال نمی‌پرسه و بدون اجازه‌ی من به اتاقش نزدیک نمیشه."

"و به بچه‌ها درباره‌ی دلیلش چی بگم؟"

"هرچی می‌خوای بگو. بگو خودم بهش رسیدگی میکنم."

پریست مدت زیادی با دقت نگام کرد، بعد یه بار سر تکون داد.

آبجوش رو برداشت و از جاش بلند شد.

"اگه نظر من رو بخوای، هرچقدر می‌خوای می‌تونی با میل درونت بجنگی، ولی گرگت از همین الانم تصمیمش رو گرفته. بقیه‌ی وجودت فقط هنوز داره مقابله و انکارش میکنه."

و رفت.

همون‌جا نشستم.

فکم رو سفت کرده بودم و به مایع کهربایی‌ه توی لیوانم خیره شده بودم و حقیقتِ حرفاش رو مثل یه چاقو بین دنده‌هام حس می‌کردم.

گرگم تصمیمش رو گرفته بود.

از همون لحظه‌ای که بوی اون رو توی بادِ کوهستان حس کردم، دیگه هیچ بحثی در کار نبود...

هیچ سبک‌سنگین کردنی نبود...

هیچ گزینه‌ای برای بررسی وجود نداشت.

گرگم همون‌طور که می‌دونست چطور نفس بکشه، می‌دونست اون کیه.

این کاملا غریزی و قطعی بود!

یه جور اطمینان بود که اصلاً به فکر و منطق ربطی نداشت؛ مستقیم میرفت توی استخونات و مثل سیمانی که داره سفت میشه، همون‌جا محکم جا می‌گرفت.

اون مال من بود.

بخش انسانیه وجودم میتونست بحث کنه، مقاومت کنه، اونقدر ویسکی بخوره تا خورشید طلوع کنه، ولی گرگم اهمیتی به بحث و استدلال نمیداد و فقط یه چیز می‌خواست.

زیر لب تکرار کردم: "جفت..."

از روی صندلیم بلند شدم و رفتم سمت پله‌ها.

باشگاه توی زیرزمین ساختمونِ اصلی گروه بود؛ یه سرداب قدیمی که تبدیلش کرده بودن به سالن ورزشی، با کف بتنی و لوله‌های روکار و اونقدر مجهز که می‌تونست یه آدم معمولی رو از پا دربیاره.

سال اولی که ریاستِ گروه رو به عهده گرفتم، خودم اونجا رو ساختمش؛ با اداره کردن گله‌ای با شصت تا گرگ و گروهی با سی‌وپنج نفر عضو رسمی، فهمیدم جایی رو لازم دارم تا بدون اینکه باعث مرگ کسی بشه، بتونم خشمم رو توش خالی کنم.

دستام رو مشت کردم و شروع کردم به کوبیدن به کیسه بوکس.

نه گرم کردن، نه انجام حرکت کششی، نه رعایت تکنیک.

فقط مشتام بودن که پشت سر هم توی چرم فرود میومدن.

زنجیرِ کیسه‌بوکس صدا میداد و کیسه روی زنجیر تاب می‌خورد.

بندبند انگشتام یکی‌یکی از هم باز میشدن، تا جایی که باندهای دور انگشتام از خون خیس شده بودن و گرگ درونم با چیزی که نمی‌دونستم درد بود یا رضایت، غرش میکرد.

دیگه نمی‌تونستم این دوتا رو از هم تشخیص بدم.

به این فکر کردم که توی اون اتاق با چه حالتی نگام کرده بود.

لبه‌ی تخت نشسته بود، موهای خیسش دور صورتش ریخته بود، لباسایی که از شخص دیگه‌ای قرض گرفته بود رو تنش کرده بود و فکش کبود بود؛ ولی وقتی به من نگاه می‌کرد حتی یه ذره هم خودش رو عقب نکشید.

ترسیده بود؛ می‌تونستم بوش رو حس کنم، اون بوی تند و نامطلوبِ کورتیزول[6] و آدرنالین رو؛ ولی تسلیم ترس نشده بود.

صاف نشسته بود، چشماش ثابت و محکم بود و ازم پرسیده بود که زندانیه یا نه، انگار خودِ پرسیدن از جوابش مهم‌تر بود...انگار براش مهم‌تر بود که حقیقت رو بخواد، تا اینکه جوابش رو بدونه.

اون رفتارش یه کاری باهام کرده بود؛ یه چیزی که با ویسکی خوردن، مشت زدن به کیسه بوکس یا هیچ‌کدوم از ابزارای دیگه‌ای که برای مهار کردن گرگ درونم ساخته بودم، نمی‌تونستم خنثی و کنترلش کنم.

جسور و شجاع بود؛ نه از اون مدل شجاع‌های پرسروصدا، نه از اون مدل بی‌پروا و خطرناک...از اون شجاع‌های ساکت.

از اون مدل آدمایی که لهشون کردن، بهشون لگد زدن و به صورتشون مشت کوبیدن، ولی هر بار دوباره از جا بلند شدن؛ نه چون درد رو حس نمیکنن، بلکه چون حاضر نیستن روی زمین بمونن.

می‌شناختمش، چون قبلاً این مدل شجاعت رو دیده بودم؛ توی آینه، توی چشمای مردایی که از چیزایی جون سالم به در برده بودن که قرار بود خردشون کنه.

یکی سعی کرده بود خردش کنه.

یه نفر به اسم مارکو، که توی نَشویل زندگی می‌کرد و هوایی رو نفس می‌کشید که لیاقتش رو نداشت.

مشت محکم‌تری به کیسه‌بوکس زدم.

بخش منطقیه وجودم، همون بخشی که هشت سال زنده نگهم داشته بود و باعث شده بود قدرتم رو حفظ کنم، همون بخشی که احتمال‌ها رو همیشه درنظر میگرفت و عواقب رو می‌سنجید و همه‌چی رو چند قدم جلوتر رو می‌دید، می‌دونست این یه مشکله.

داشتن یه جفتِ انسان، دردسری بود که گناهکارا بهش احتیاج نداشتن، مخصوصاً الان که گروه پادشاهانِ آشبِرن هم داشتن وارد قلمرومون میشدن و تعادل سیاسی بین گله‌های کوهستانی از قبل هم به هم ریخته بود.

یه آدم معمولی توی قلمروی گرگ‌ها که هنوز جفتش رو پیدا نکرده، قطعا توجه‌ها رو جلب میکرد، سؤالاتی به وجود میاورد و باعث چالش‌هایی میشد.

آلفاهای دیگه این رو نشونه‌ی ضعف میدیدن.

بزرگ‌ترا هم بسته به اینکه توی بحث بر سر سُنت، طرف کدوم جبهه بودن، این اتفاق رو یا تأییدی طبق باورهاشون میدیدن یا برخلاف اون.

و گروه، یعنی برادرام و خانوادم و مردایی که دنبالم راه افتاده بودن چون من قوی‌ترین و باهوش‌ترین و بی‌رحم‌ترین مرد توی هر اتاقی بودم که واردش میشدم، با خودشون فکر می‌کردن نکنه رئیسشون دیگه مثل قبل قوی و شکست‌ناپذیر نباشه.

من قدرتم رو از دست نداده بودم.

اگه چیزی تغییر کرده بود، فقط قوی‌تر شدنم بود؛ چون حالا یه چیزی داشتم که باید ازش محافظت میکردم.

همین فکر باعث شد وسط حرکت متوقف بشم.

همون‌جا ایستادم.

سینم با شتاب بالا و پایین میرفت.

خون از بند انگشتام می‌چکید و به کیسه بوکس خیره شده بودم که روی زنجیر تاب می‌خورد.

و برای دومین بار توی اون شب، حس کردم زمینِ زیر پام داره جابه‌جا میشه.

چیزی برای محافظت کردن!...

هشت سال تموم تلاش کرده بودم تا مطمئن بشم هیچی برای محافظت کردن ندارم، جز گروه و گله؛ نهادهایی که آدمای مشخصی نبودن.

نهادها می‌تونستن دووم بیارن.

نهادها توی آغوشت از خون خالی نمیشدن.

نهادها اون‌طوری که مرگ مادرم، پدرم رو از درون نابود کرد و شکست، کسی رو هم از درون نابود و شکسته نمیکردن.

ولی یه جفت...یه جفتِ انسان بود.

یه آدم مشخص، متفاوت و غیرقابل‌جایگزین.

و اگه اتفاقی براش میافتاد، من مثل پدرم فرو نمی‌ریختم بلکه همه‌چیز رو به آتیش می‌کشیدم.

باندهای دستم رو باز کردم، خون رو زیر شیر آبِ سینکی توی زیرزمین شستم و برگشتم بالا.

ساختمون اصلیه گروه حالا کاملا خلوت بود؛ واقعاً ساکت.

از اون سکوتِ عمیق کوهستانی که فقط ساعت چهار صبح برقرار میشه، وقتی حتی گرگ‌ها هم خوابن.

اتاق اون طبقه‌ی دوم بود.

اتاق منم کنارش بود؛ چیزی که حالا به‌شدت و به شکلی دردناک ازش آگاه بودم، چون خودم اون اتاق رو براش انتخاب کرده بودم و هیچ‌وقت اجازه نداده بودم زیادی به دلیلش فکر کنم.

اتاق من، یعنی اتاق رئیس، بزرگ‌ترین اتاق اون طبقه بود؛ ولی دیوارا ضخیم نبودن.

اگه یکم تمرکز می‌کردم، می‌تونستم از پشتشون صداها رو بشنوم.

و خدا به دادم برسه!...

من تمرکز کرده بودم.

توی راهرو، بیرون اتاقش ایستاده بودم و گوش می‌دادم.

قطره‌های بارون هنوز به پنجره‌های انتهای راهرو برخورد میکرد.

از پشت دیوار می‌تونستم صدای نفس کشیدنش رو بشنوم؛ نامنظم و بی‌قرار، مثل کسی که یا کامل خوابش نبرده بود یا خواب راحتی نداشت.

گاهی هم یه صدای کوچیک از خودش در میاورد؛ چیزی بین یه کلمه‌ی نصفه‌نیمه و یه ناله‌ی خفیف؛ داشت خواب می‌دید، و خوابای خوبی هم نمی‌دید.

دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت. نگهش داشتم. انگشتام رو دورش مشت کردم و بعد انداختمش پایین.

نمی‌تونی بری داخل..

نمی‌تونی لمسش کنی...

نمی‌تونی ادعا کنی مال توئه...

اون یه آدمه، آسیب دیده و تحت مراقبت توئه.

اینکه تک‌تک سلول‌های بدنت اون رو میخوان، چیزی رو عوض نمیکنه؛ اون نمیتونه به چیزی که درکش نمی‌کنه رضایت بده.

گرگم با این حرف مخالف بود؛ اونم نه یه مخالفت ساده، با خشم و خشونت تمام مخالفت می‌کرد.

با چنان خشمی به درونم چنگ میزد که دیدم تار میشد و نیش‌هام با درد به لثه‌هام فشار میاوردن.

گرگم می‌خواست در رو باز کنه، از اتاق رد بشه، بدنش رو بین اون و هر چیزی که توی خواب داشت اذیتش می‌کرد قرار بده و با تنها چیزایی که می‌شناخت، ازش محافظت کنه؛ یعنی نیش‌هاش، قدرت و حضور خودش.

در رو باز نکردم.

رفتم اتاق خودم، لبه‌ی تخت نشستم و کف دستام رو روی چشمام فشار دادم تا جرقه‌های نور رو ببینم.

گرگِ توی وجودم زوزه می‌کشید؛ بی‌صدا و وحشی، و مثل دیاپازونی[7] که به لرزش درومده و صدایی ازش شنیده میشه. لرزشش توی استخونام می‌پیچید.

مال منه...

مال منه...

مال منه...

تکرارِ یه کلمه...

تموم شب و پشت سر هم!

نتونستم بخوابم.

با طلوع صبح، صدای تکون خوردنش رو شنیدم؛ صدای جیرجیر تخت، صدای قدمای آرومش روی زمین، صدای جاری شدن آب توی حموم.

بی‌حرکت نشسته بودم و بهش گوش می‌دادم، حرکتاش رو از پشت دیوار دنبال می‌کردم؛ درست مثل یه شکارچی که طعمش رو لای بوته‌ها تعقیب میکنه.

بابت این کار، از خودم بدم میومد؛ ولی نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

با تلفن داخلیه خونه به دِلا زنگ زدم و گفتم براش غذا ببره؛ قهوه، تخم‌مرغ، همه‌چی.

دِلا هیچ سؤالی نپرسید؛ بیست سال بود که از زمان قصاب، مثل دایه برای همه اعضای گروه بود و اونقدر چیزا دیده بود که می‌دونست کِی باید حرف بزنه و کِی فقط باید صبحونه درست کنه.

بیست دقیقه بعد شنیدم که رفت بالا، صدای تقه‌ی آرومش به در اتاق کناری رو شنیدم، صدای باز شدن در و بعد سکوت.

دختر هنوز خواب بود.

دِلا غذا رو گذاشت و برگشت پایین.

باید ازش فاصله می‌گرفتم.

باید حواسم رو روی صد تا کار دیگه‌ای می‌ذاشتم که منتظرم بودن؛ ماجرای حضورِ گروه پادشاهانِ آشبِرن، محموله‌ای که قرار بود این هفته برسه، اعضای تازه‌کاری که باید ارزیابی میشدن، حقوق ماهانه‌ای که از کسب‌وکارای شهری بدست میومدن و باعث میشدن بخش انسانیه گودالِ استخوان سرپا بمونه.

کار رئیس، هیچ‌وقت تموم شدنی نبود و کارای من از همون لحظه‌ای که اون بو رو توی بادِ کوهستان حس کرده بودم، روی هم تلنبار شده بودن.

ولی یه ساعت بعد، با یه صندلی توی دستم جلوی در اتاقش ایستاده بودم و اون با اون چشمای به رنگ ویسکی، بهم نگاه میکرد و من ازش اسمش رو می‌پرسیدم؛ انگار از قبل نمی‌دونستم.

دروغ گفت.

معلوم بود که دروغ میگه؛ مردی که بخاطر راست گفتن تنبیه میکرد، بهش دروغ گفتن رو یاد داده بود.

گذاشتم دروغش رو بگه و نشونه‌هاش رو توی ذهنم ثبت کردم؛ اینکه چونش یه ذره بالا رفت، انگشتاش روی رون پاهاش فشار آوردن و ضربان قلبش که برای من مثل صدای طبل واضح بود، روی اولین بخش اسمش برای یه لحظه نامنظم شد.

سارا کالینز...

اسمی که سریع انتخاب کرده بود، نه با دقت و فکر بهش.

اسمی که هیچ سنگینی‌ای پشتش نبود.

حقیقت گودالِ استخوان رو بهش گفتم.

نه تموم حقیقت؛ هنوز نه...بخش مربوط به گرگ‌ها رو نگفتم، ولی به اندازه‌ی کافی گفتم.

اینکه این منطقه روی هیچ نقشه‌ای نیست، جاده تحت نظره و بدون اجازه‌ی من نمیتونه اینجا رو ترک کنه.

نگاهش کردم که داشت حرفام رو هضم می‌کرد؛ ترس رو دیدم که روی صورتش موج زد و بعد دوباره فروکش کرد، انگار اون ترس رو توی همون گاوصندوق زره‌پوشی مخفی و قفل کرده که برای زنده موندن از دست مردی که اون کبودی رو روی فکش انداخته بود، درون خودش ساخته بود.

پرسید زندانیه و گفتم مهمونه.

حرفم رو به خودم برگردوند؛ اینکه مهمون میتونه بره.

تیزیِ صداش جایی درونم نشست که آمادگیش رو نداشتم.

سرکشی صرفاً برای لج‌ولجبازی نبود؛ یه واکنش غریزی برای زنده موندن بود.

داشت امتحانم میکرد، درست مثل وقتیکه قبل از قدم گذاشتن روی یه رودخونه‌ی یخزده، یخ رو امتحان میکنی؛ بااحتیاط و حساب‌شده، آماده برای اینکه با اولین ترک روی یخ، پات رو عقب بکشی.

از اونجا رفتم.

در رو قفل کردم؛ نه برای اینکه حبسش کنم، بلکه چون توس محوطه سی تا گرگ حضور داشتن که هنوز از حضورِ این دختر خبر نداشتن و من آماده نبودم براشون توضیح بدم که چرا بوی یه دخترِ انسان، شبیه بوی جفت رئیسشونه.

رفتم توی دفترم. در رو بستم و مدت زیادی توی تاریکی نشستم.

بعد تلفن رو برداشتم و به یکی از رابط‌هام توی نَشویل زنگ زدم.

مردی به اسم وایات، یه آدم، که یه شبکه از دلال‌های اطلاعات و ردیاب‌های فراری‌ها رو می‌گردوند و گناهکارا برای کارای خارج از چارچوب، ازشون استفاده میکرد.

یه اسم بهش دادم.

مارکو مارکِتی...

به وایات گفتم همه‌چی رو راجبش می‌خوام؛ آدرس خونه، آدرس محل کار، برنامه‌ی روزانه، آدمایی که باهاش در ارتباط بودن، سوابق مالی، سوابق پزشکی...

می‌خواستم بدونم اون مرد صبحونه چی می‌خوره و کدوم سمتِ تخت میخوابه.

وایات پرسید فقط می‌خوام پیداش کنه یا کار بیشتری هم ازش میخوام.

گفتم: "تو فقط پیداش کن...بقیش با من."

تماس رو قطع کردم.

تصویر خودم از پنجره‌ی تاریکِ دفترم بهم زل زده بود؛ چشمای خاکستری، صورت پر از جای زخم و چهره‌ی مردی که همین الان چیزی رو به جریان انداخته بود که دیگه نمیشد جلوش رو گرفت.

خوبه...

بعضی چیزا نباید متوقف بشن...

(پایان فصل ۲)

—

توضیحات:

[1]مِیکِرز مارک: یه برند معروف ویسکی آمریکاییه، مشخصاً ویسکی بوربون.

[2]داگ‌وود: یه نوع درخت یا درختچه‌ی گلداره که مخصوصاً توی آمریکای شمالی به میزان زیادی وجود داره. گل‌های سفید یا صورتی داره و توی بهار شکوفه میده. چون معنیش میشه گل‌سگ و بنظرم زیاد طرز بیانش جالب نبود، همون داگ‌وود نوشتم.

[3]مِت‌آمِفتامین: یه ماده‌ی محرک و روان‌گردانه که میتونه وابستگیِ شدیدی ایجاد کنه.

[4]آلفا: توی این رمان منظورش شخصیه که رهبر گرگینه‌ها یا گله‌ست و بالاترین جایگاهِ رهبری بین گرگ‌ها رو داره، ولی در حالت عادی برای توصیف یه آدم سلطه‌گر با خلق‌وخویی خاص و خشن‌وار هم میگن آلفا.

[5]اینفورسر: یعنی کسی که توی گروه یا قبیله‌ای حتی بین باند مافیاها، مسئول اجرای دستورات و حفظ نظم و برخورد با تهدیدها و افراد دردسرسازه.

[6]کورتیزول: هورمونیه که بدن موقع استرس و ترس ترشح میکنه.

[7] دیاپازون: یه وسیله‌ی فلزی و کوچیک شبیه چنگال دوشاخه‌ایه که وقتی بهش ضربه میزنی، با یه فرکانس مشخص به لرزش درمیاد و صدایی خالص ایجاد میکنه.

فصل ۳:

لِنا

سه روز...هفتاد و دو ساعت که فقط نشسته بودم و حرکت نور رو روی دیوارای اتاق تماشا می‌کردم؛ اتاقی که کم‌کم داشت کمتر شبیه قفس و بیشتر شبیه یه پیله میشد، و این به دلایلی از قفس بودنش هم بدتر بود.

من بلد بودم توی قفس زنده بمونم.

قفس یه سری قانون داشت؛ گوشه‌های سخت، درای قفل‌شده و بی‌رحمی‌هایی که میشد از قبل پیش‌بینی‌شون زد.

حتی توی خواب هم یه قفس رو وجب‌به‌وجب میشناختم؛ ولی اینجا، این اسارتِ نصفه‌نیمه‌ی عجیب با ملحفه‌های تمیز، غذای گرم و دری که شب‌ها قفل میشد ولی هر روز صبح باز میشد، چیزی نبود که بدونم چطور باید باهاش کنار بیام.

نمی‌دونستم واقعاً مراقبم بودن یا فقط می‌خواستن کنترلم کنن؛ هر دوشون هم جوری به نظر می‌رسیدن که انگار شبیه اون یکی هستن. نمی‌تونستم بفهمم کدومش بود و همین نفهمیدن داشت دیوونم میکرد.

دِلا روزی دو بار میومد و بهم سر میزد.

صبح و عصر، دقیق و منظم و سر ساعت، با غذا و لباس تمیز و یه مهربونیه آروم و مصمم که نمی‌دونستم چطور باید پسش بزنم.

هر بار زخم پیشونیم رو چک می‌کرد؛ زخمم خیلی سریع داشت خوب میشد، حتی سریع‌تر از چیزی که باید، که منم به هوای کوهستان و این واقعیت که برای اولین بار توی چند سال گذشته، روزی سه وعده غذا می‌خوردم و بیشتر از چهار ساعت در شب می‌خوابیدم، نسبتش می‌دادم.

سعی کردم ازش اطلاعات بگیرم، خیلی عادی؛ همون‌طوری که یاد گرفته بودم توی مهمونیای اجتماعیه نادری که مارکو من رو به زور با خودش می‌برد، از آدمای دوروبرش اطلاعات بیرون بکشم...یه سؤال اینجا، یه حرف اونجا...هنرِ ظریفِ وادار کردن یه نفر به حرف زدن، بدون اینکه بفهمه داره ازش بازجویی میشه.

دِلا هیچ‌جوره چیزی رو لو نمیداد. درباره‌ی چیزای معمولی راحت حرف میزد؛ هوا، محوطه، دستورِ نونی که می‌خواست درست کنه ولی هر کاری می‌کرد درست از آب درنمیومد.

ولی همین که بحث رو می‌بردم سمت چیزای مهم‌تر، اون لبخند گرم و محتاطش رو میزد و بحث رو عوض میکرد.

صبح روز دوم پرسیدم: "چند نفر اینجا زندگی میکنن؟"

گفت: "به اندازه‌ای که اینجا همیشه یکم شلوغ و پرجنب‌وجوش باشه."

بعد یه بشقاب پنکیک بهم داد.

"وحشی اینجا همه‌کاره‌ست؟ یا یکی دیگه هست که مهم‌تر از اونه؟"

"عزیزم، مهم‌تر و بالا مقام‌تر از اون مرد هیچ‌کس نیست؛ نه توی این کوهستان، نه هیچ جای دیگه‌ای که تا حالا کسی پا گذاشته."

"چرا من نمی‌تونم برم؟"

دِلا مکث کرد و دستاش روی سینی که داشت محتویاتش رو مرتبش میکرد، بی‌حرکت موند.

نگام کرد؛ واقعاً نگام کرد، همون‌طوری که بعضی وقتا می‌کرد، با اون چشمای مهربون ولی ریزبینش که بیشتر از چیزی که باید رو میدیدن.

آروم گفت: "چون دنیای بیرون، الان جای امنی برات نیست، ولی اینجا امنه؛ حتی اگه هنوز این‌طور حسش نمیکنی."

این مستقیم‌ترین حرفی بود که تا اون موقع ازش شنیده بودم و یه جایی بین دنده‌هام نشست و همون‌جا موند.

روز سوم، وجب‌به‌وجب اتاق رو از بر شده بودم.

طرح رگه‌های چوبِ سقف بالای تخت؛ هفت گره که طوری کنار هم قرار گرفته بودن انگار یه صورت فلکی نامرتب بودن.

اینکه نور آفتابِ بعدازظهر دقیقاً ساعت ۳:۴۷ به پنجره می‌خورد و یه مربع طلایی روی زمین میناخت که طی یه ساعت بعدش، آروم‌آروم به سمت در می‌خزید.

فاصله‌ی تخت تا حموم؛ چهار قدم.

زاویه‌ی دقیق آینه‌ی حموم که اگه درست سر جای خودش می‌ایستادم، می‌تونستم درِ راهرو رو توی آینه ببینم.

صدای چکمه‌های وحشی توی راهرو؛ سنگین و حساب‌شده، ریتمی که داشتم کم‌کم مثل یه آهنگ یاد می‌گرفتم بشناسمش.

روزی یه بار میومد تا من رو ببینه. همیشه صبح‌ها، بعد از اولین سر زدنِ دِلا.

همیشه هم با همون صندلی میومد؛ صندلی رو برعکس می‌ذاشت و دستاش رو روی پشتیش میذاشت.

ازم سؤال می‌پرسید؛ نه با خشونت، نه تهدیدآمیز، ولی مصمم و پیگیر.

راجب این میپرسید که کجا می‌رفتم؟...کسی می‌دونست از نَشویل فرار کردم؟...خانواده داشتم؟

تیکه‌تیکه جوابش رو می‌دادم؛ به اندازه‌ای که به حرف زدن ادامه بده، ولی نه اونقدر که چیز واقعی‌ای دستش بیاد.

این بازی رو بلد بودم؛ با دوستای مارکو، با پلیسایی که یه بار اومده بودن دم در خونمون و بعد از اینکه مارکو باهاشون دست داد و منم از پشت سرش مثل یه دختر خوب لبخند زدم، رفتن.

هنره نصفه‌نیمه گفتنِ حقیقت؛ اینکه فقط به اندازه‌ای به طرف مقابل اطلاعات بدی که فکر کنه افسار دست خودشه، در حالیکه این تویی که تعیین میکنی چقدر از طناب رو بهش بدی.

ولی وحشی فرق داشت.

وقتی ساکت میشدم، بیشتر ازم سؤال نمی‌کرد.

مثل مارکو، سکوت رو با صدای خودش پر نمی‌کرد؛ همون‌طور که مارکو روی حرفم حرف میزد، دور حرفام می‌چرخید و از روشون رد میشد تا حرفام زیر حرفای خودش دفن بشن.

وحشی فقط صبر می‌کرد. می‌ذاشت سکوت بینمون بمونه، انگار یه موجود زنده بود؛ و بین همون سکوت‌ها، حس می‌کردم با اون چشمای خاکستریش من زیر نظرم گرفته و یه حس ناخوشایند بهم می‌گفت هر چیزی رو که نمی‌گفتم رو هم می‌فهمید، به همون وضوحی که حرفای دیگم رو میفهمید.

روز سوم، شرایط عوض شد.

عصر بود. نور خورشیده در حال غروب از پشت پنجره، طلایی رنگ شده بود و من روی زمین نشسته بودم و پشتم رو به تخت تکیه داده بودم؛ عادتی که از زمان بودن توی آپارتمان مارکو باهام مونده بود، جایی که زمین از وسایل خونه امن‌تر به نظر می‌رسید، به زمین نزدیک‌تر بودم و هدف کوچیک‌تری به حساب میومدم.

همون موقع صدای چرخیدن قفل اومد و در باز شد.

نه وحشی بود، نه دِلا.

یه مرد جوون، حدوداً بیست‌وچند ساله، با موهای قهوه‌ایِ روشن و شنی که ریخته بود روی پیشونیش و صورت معمولی و تقریباً پسرونه‌ای که توی این محوطه، بین اون همه مرد خشن و پر از جای زخم روی پوستشون، زیادی غریبه به نظر می‌رسید. همون جلیقه‌ی چرمی که بقیه هم میپوشیدن رو پوشیده بود، ولی لباس تنش انگار قرضی بود؛ مثل بچه‌ای که کت پدرش رو پوشیده باشه.

گفت: "سلام."

و نصفه‌نیمه و احمقانه‌طور، دستی برام تکون داد که باعث شد پلک بزنم.

"من فینِچ هستم. وحشی من رو فرستادم. گفت اگه بخوای، امشب می‌تونی توی محوطه قدم بزنی."

خیره نگاهش کردم.

پرسیدم: "توی محوطه قدم بزنم؟"

"آره. می‌دونی، بیرون...هوای تازه. کلاً..."

با دستش بی‌هدف به سمت پنجره اشاره کرد.

"یه‌جورایی بریم تو دل طبیعت."

نزدیک بود لبخند بزنم؛ فقط نزدیک بود ولی نزدم.

"با محافظ."

"اوه، آره. اون منم...محافظت."

طوری گفت که انگار خودشم مطمئن نبود این مأموریت براش یه نوع ترفیع حساب میشه یا تنبیه.

از جام بلند شدم و فینِچ یه قدمِ نصفه به عقب رفت، انگار زیادی سریع حرکت کرده بودم.

جالب بود...

این مردا، با اون هیکل‌های بزرگ و ظاهر ترسناکشون، با احتیاطِ عجیبی باهام رفتار می‌کردن؛ نه اون احتیاط و احترام محتاطانه‌ی مردایی که بهشون گفته شده بود رفتار درستی داشته باشن، بلکه یه چیز غریزی‌تر.

انگار من یه چیز شکننده بودم، یا یه چیز خطرناک مثل بمب ساعتی که هر لحظه ممکن بود منفجر بشه.

گفتم: "بزن بریم."

محوطه موقع غروب، با چیزی که از پشت پنجره دیده بودم زمین تا آسمون فرق داشت.

اول از همه هوا به صورتم خورد؛ هوای کوهستان، خنک و تیز و به طرز باورنکردنی تمیز، که بوی کاج و دود هیزم و بوی خاک خیسِ بعد از بارون رو هم با خودش آورده بود.

روی ایوونِ ساختمونِ اصلی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام جوری باز شدن که سال‌ها بود این‌طوری نشده بودن؛ انگار مدت‌ها تحت فشار بودن و تازه یادشون اومده بود چقدر میتونن پر از هوا بشن.

فینِچ، صبورانه منتظر موند تا خودم رو با محیط وفق بدم.

نگاهش رو روی خودم حس میکردم؛ نه مثل نگاهِ دقیق و خیره‌ی وحشی، بلکه با چیزی شبیه کنجکاوی...انگار من یه راز بودم که ازش خواسته بودن مواظبش باشه.

راه افتادیم.

محوطه بزرگ‌تر از چیزی بود که از پشتِ پنجره برای خودم تصویرسازی کرده بودم؛ ساختمون اصلیه گروه، وسط محوطه قرار داشت و کلبه‌ها دور تا دورش قرار داشتن.

کمی دورتر، ساختمونای بیشتری رو هم دیدم: یه کارگاه با درای باز که صدای کوبیده شدن فلز ازش بیرون میومد؛ یه ساختمون نسبتا طویل و کم‌ارتفاع که بوی غذا ازش حس میشد، احتمالاً یه آشپزخونه‌ی بزرگ و مشترک برای همه؛ و ساختمونی که نیمی ازش داخل دامنه‌ی تپه فرو رفته بود و درِ سنگینش با قفل‌هایی بسته شده بود که می‌شناختمشون؛ از اون قفل‌های صنعتی و خیلی محکم.

و آدما، نه فقط اون مردای خشن و اخمو با لباسای چرمی که انتظار داشتم، بلکه خانواده‌ها هم در اطراف بودن.

زنایی که روی ایوونِ کلبه‌ها نشسته بودن و بچه‌هاشون رو تماشا میکردن که زیر نوری رو به خاموش شدن، بازی می‌کردن.

یه دختر نوجوون روی پله‌های کارگاه نشسته بود و داشت گیتار زدن تمرین می‌کرد.

یه پیرمرد با ریش سفید هم جایی نزدیک به لبه‌ی درختا روی نیمکتی نشسته بود و چیزی رو با چاقوش می‌تراشید؛ حرکت دستش اون دقت و تمرکز بدون فکر کردن و فی‌البداهه‌ای رو داشت که فقط از سال‌ها تمرین و تکرار به دست میاد.

گفتم: "اینجا بچه هم هست."

فینِچ نگام کرد.

"آره. گودالِ استخوان یه جامعه‌ست، نه فقط یه ساختمون اصلیه گروه. خانواده‌ها، بزرگ‌ترا، توله‌ها...اوه، یعنی بچه‌ها. همه‌چی و همه افرادی، اینجان."

اون کلمه رو توی ذهنم نگه داشتم.

توله‌ها...

انتخاب عجیبی بود.

به راه رفتن ادامه دادم.

دور تا دور قسمت داخلی حصار رو قدم زدیم.

تعداد قدم‌ها رو شمردم؛ یه عادت قدیمی، از اون حساب‌وکتابای وسواسی در رابطه با فاصله‌ها که توی نَشویل خیلی به دردم خورده بود.

اونجا دقیقاً می‌دونستم از آپارتمان مارکو تا نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس چند قدم راهه، تا نزدیک‌ترین کلانتری، تا نزدیک‌ترین پناهگاهِ زنان؛ پناهگاهی که هیچ‌وقت واقعاً واردش نشدم، چون آخرین باری که سعی کردم، مارکو توی پارکینگ پیداش شد.

حصار از جنس توریِ فلزی بود، هشت فوت ارتفاع داشت و بالاش سیم خاردار با تیغ‌هایی تیز کشیده شده بود.

کاملاً حرفه‌ای بود، در حد تجهیزات نظامی. چیزی نبود که آماتورها[1] سرهم کرده باشن.

پرسیدم: "این حصار برای چیه؟ برای اینکه آدما رو اینجا نگه داره یا برای اینکه چیزای دیگه رو خارج از اینجا نگه داره؟"

حالت صورت فینِچ برای لحظه‌ای عوض شد.

"خب فکر کنم هر دوتاش؛ بستگی داره اون شب، وضعیت چجوری باشه!"

ایستادم.

به شرقی‌ترین بخشِ محوطه رسیده بودیم؛ جایی که حصار به خط درختا می‌رسید و جنگل اونقدر نزدیک بود که شاخه‌های نزدیک‌ترین درختای کاج مثل دستایی که به سمتمون دراز شده باشن، روی سیم‌ها آویزون شده بودن.

هوا، تقریبا دیگه کامل تاریک شده بود. آسمونِ بالای کوه‌ها به رنگ تیره‌ای بین بنفش و آبی دراومده بود و اولین ستاره‌ها داشتن یکی‌یکی خودشون رو نشون میدادن.

سگ‌ها توجهم رو جلب کردن.

سه تا بودن؛ حداقل بنظرم میومد که سگ هستن.

با فاصله‌هایی مشخص در امتداد حصار نشسته بودن، کاملاً بی‌حرکت، در حالیکه سرهاشون بالا و گوشاشون رو به جلو بود؛ ولی یه چیزی توی این تصویر درست نبود.

زیادی بزرگ بودن...نه یه کم، بلکه خیلی زیاد؛ کوچیک‌ترینشون به اندازه‌ی یه سگ دانمارکی[2] بود و بزرگ‌ترینشون مثل چیزی بیرون اومده از دل یه کابوس به نظر می‌رسید؛ به‌راحتی نزدیک صد کیلو وزن داشت، پر از عضله و با موهای تیره، سینه‌ای پهن و عمیق که انگار صدا توش می‌پیچید و چشمایی که

آخرین نور باقی‌مونده رو با درخشش زردرنگی منعکس می‌کردن؛ درخششی که هیچ حیوون اهلی‌ای نباید داشته باشه.

پارس نمی‌کردن، تکون هم نمی‌خوردن، فقط...نگاه می‌کردن.

توی چشماشون یه هوش عجیبی بود که موهای روی دستام رو سیخ می‌کرد.

گفتم: "اینا سگ نیستن."

فینِچ گلوش رو صاف کرد.

"فکر کنم دیگه بهتره برگردیم؛ هوا داره تاریک میشه."

"فینِچ، اینا چی هستن؟"

"بیا فقط..."

یه صدا حرفش رو قطع کرد.

از سمت خط درختا میومد، از اعماق جنگل، جایی بالاتر توی کوه که درختا اونقدر انبوه بودن که آسمون رو می‌بلعیدن.

صدای یه زوزه بود...

نه مثل زوزه‌هایی که شب اول شنیده بودم؛ اونا از فاصله‌ها دور شنیده میشدن و دیوارای اتاق و بارون، صداشون رو خفه می‌کرد.

این یکی خیلی نزدیک بود...همین‌جاها بود، و عجیب‌ترین صدایی بود که توی عمرم شنیده بودم.

اولش خیلی بم بود، اونقدر بم که قبل از اینکه با گوشام بشنومش، توی پاهام حسش کردم؛ لرزشی که انگار از خود زمین بلند میشد، از کف بوت‌هام بالا میومد، از تک تکِ استخونام رد میشد و به سینم می‌رسید؛ جایی که همونجا گیر می‌کرد و کم‌کم گسترش پیدا می‌کرد.

بعد صدا اوج گرفت، عمیق‌تر و بلندتر و واضح‌تر شد و اینقدر صدا روی صدا قرار گرفت، تا تبدیل به یه هارمونی شد...یه هم‌آواییِ بزرگ، مثل یه کلیسای جامع از صدا که تموم دره رو پر می‌کرد، به کوه‌ها می‌خورد و برمی‌گشت؛ بم‌تر، عمیق‌تر و چند برابرشده.

جوابش رو دادن.

اول یه صدا، بعد سه تا، بعد دوازده تا و درنهایت صداها از همه طرف بلند شدن؛ از جنگل، از خط‌الرأسِ بالای محوطه، از جایی پشت ساختمون اصلیه گروه.

صداها، همزمان هم عظیم بود و هم به طور شگفت‌انگیزی، نزدیک و صمیمی؛ آسمون رو پر می‌کرد و سینم رو هم پر می‌کرد.

دستم رو روی جناغ سینم گذاشتم، چون دوباره اون کشش رو حس می‌کردم؛ همون کششی که از شب اول حسش می‌کردم، ولی این بار دیگه آروم نبود...

مثل یه مشتِ سفت و محکم بود، مثل یه طناب درهم‌پیچیده بود، مثل نیروی جاذبه‌ای بود که من رو با شدت به سمت چیزی می‌کشید؛ اونقدر شدید که دیدم تار شد، نفسم بند اومد و قلبم کاری کرد که تا اون لحظه هیچ‌وقت نکرده بود؛ خودش رو به سمت اون چیز کشید.

فینِچ، کنارم خشکش زده بود. تک‌تک عضلات بدنش کشیده و منقبض بودن، سرش رو کمی کج کرده بود و چشماش به خط درختا دوخته شده بود.

سگ‌ها، همونایی که سگ نبودن، هم‌زمان از جاشون بلند شدن، سرهای بزرگشون رو به عقب انداختن و برای یه لحظه‌ی دیوونه‌وار و گیج‌کننده، فکر کردم اونا هم میخوان زوزه بکشن.

آروم زمزمه کردم: "این چیه؟"

صدام می‌لرزید...تموم بدنم می‌لرزید.

فینِچ گفت: "اعلامیه‌ی جلسه‌ی گله."

صداش به زحمت از یه نفس بلندتر بود. تن صداش حالا فرق کرده بود؛ خشن‌تر و بم‌تر، انگار صدای کوه‌ها توی تارهای صوتیش می‌پیچید.

گفت: "واقعاً بهتره برگردیم داخل."

بازوم رو گرفت؛ آروم و بااحتیاط، همون‌طور که دستت رو به کسی میزنی که توی خواب راه میره و نزدیک پرتگاهه؛ و من رو به سمت ساختمون اصلی گروه برد.

دنبالش راه افتادم، ولی نمی‌تونستم دست از نگاه کردن از روی شونم به خط درختا بردارم؛ به سایه‌هایی که بین تنه‌ی درختا حرکت می‌کردن و به اون سگ‌هایی که سگ نبودن و با چشمای کهربایی و درخشانشون، رفتنمون رو دنبال می‌کردن.

صدای زوزه‌ها تا داخل ساختمون دنبالمون اومدن؛ حتی از پشت دیوارای ضخیم و چوبیه ساختمون اصلیه گروه، حتی وقتی از پله‌ها بالا رفتیم و از راهرو رد شدیم و به اتاقم رسیدیم هم هنوز می‌شنیدمشون.

حسشون می‌کردم.

توی خونم بودن...

توی هوایی که نفس می‌کشیدم...

توی زمینی که روش ایستاده بودم...

و توی دیوارایی که لمسشون می‌کردم هم بودن.

فینِچ جلوی در اتاقم با یه "شب بخیر" عجولانه و حالتی توی صورتش که انگار زیادی حرف زده بود، ترکم کرد؛ با اینکه در واقع تقریباً هیچی نگفته بود.

وارد شده و در رو پشت سرم بستم. بهش تکیه دادم. هر دو دستم رو روی سینم گذاشتم.

کششِ توی وجودم ، حالا تبدیل به یه غرش شده بود. دردناک نبود، ولی طاقت‌فرسا بود؛ مثل اینکه وسط جریان رودخونه‌ای ایستاده باشی که ازت قوی‌تره و تو رو به سمتی هل بده و بکشه که نمی‌تونی ببینیش، ولی با تک‌تک سلول‌های بدنت حسش می‌کنی.

جهتش جایی بین شمال_شمال‌شرقی بود؛ به سمت دیواری که اتاق من رو از اتاق کناری جدا می‌کرد...به سمت کسی که اون طرفِ دیوار خوابیده بود.

وحشی!...

نمی‌دونستم از کجا این چیزا رو میدونم، ولی می‌دونستم.

همون‌طور که می‌دونستم خورشید طلوع میکنه، همون‌طور که اسم خودم رو می‌دونستم؛ نه از روی منطق یا مدرک و دلیل، بلکه از اون اطمینان عمیقی که توی استخون آدم جا می‌گیره و پایین‌تر از فکر و منطق وجود داره...توی اون بخش حیوونی و عجیبه مغز که یادش میمونه چطور زنده بمونه.

روی زمین نشستم. زانوهام رو به سینم چسبوندم، دستام رو دورشون حلقه کردم و محکم نگهشون داشتم.

زوزه‌ها کم‌کم و یکی‌یکی محو شدن، مثل سازهایی که یکی‌یکی از ارکستر کنار می‌کشن، تا اینکه فقط یکی باقی موند...

یه نُتِ کشیده و متوالی، وهم‌آلود و زیبا، که برای مدتِ عجیبِ زیادی ادامه داشت و بالاخره ساکت شد.

سکوت بعدش کرکننده بود.

ساعت‌ها توی تاریکیه همون‌جا نشستم.

اون کشش توی سینم کمتر نشد.

اگه چیزی بود، الان حتی عمیق‌تر جا افتاد؛ مثل یه ضربان قلب دوم، توی جناغ سینم ریشه دووند...ثابت و مداوم و کاملاً مطمئن از چیزی که می‌خواست، حتی اگه من هیچ ایده‌ای نداشتم اون چیز چی بود.

به مارکو فکر کردم.

به اولین باری که بهم ضربه زد؛ به شوکی که بهم وارد شد، به گریه کردنِ بعدش و اینکه وقتی گفت دیگه هیچ‌وقت این اتفاق تکرار نمیشه و من حرفش رو باور کردم.

به بار دوم و سوم فکر کردم و اینکه شوک و گیجی، چقدر سریع از بین رفت و جاش رو به چیزی بدتر داد: پذیرفتن و عادت.

اون فرسایشِ آهسته و طاقت‌فرسای وجود آدم که وقتی یکی بهت آسیب میزنه و دنیا متوقف نمیشه، اتفاق میافته.

خورشید طلوع میکنه، ظرف‌ها باید شسته بشن، زندگی در کنار فاجعه‌ی نابودیه خودت ادامه پیدا میکنه و بالاخره یه جایی شروع می‌کنی به باور کردن اینکه زندگی همینه...که این چیزیه که لیاقتش رو داری.

ازش فرار کرده بودم.

توی تاریکی و بارون رانندگی کرده بودم و خودم رو نجات داده بودم، ولی واقعاً نجات پیدا کرده بودم؟

یا فقط موندن توی قلمروی یه مرد رو با موندن توی قلمروی یه مرد دیگه، عوض کرده بودم؟

این فکر باید من رو می‌ترسوند، ولی نترسوندم؛ و دلیلش از همه‌چیز گیج‌کننده‌تر بود.

چون وحشی، با وجود تموم درای قفل‌شده و نگاه‌های سرد و اون اقتدار و ابهتِ خشنش، بهم دست نزده بود.

صداش رو روم بلند نکرده بود.

وارد حریمم نشده بود و درباره‌ی بدنم چیزی ازم نخواسته بود.

و سعی نکرده بود من رو تحقیر و کوچیک‌تر کنه تا خودش قوی و بزرگ‌تر به نظر بیاد.

فقط روی اون صندلیه مسخره که برعکس گذاشته شده بودش، نشسته بود و ازم سؤالایی پرسیده بود و بهم گوش داده بود؛ واقعاً گوش داده بود، با صبری که مارکو هیچ‌وقت نداشت.

و وقتی هم بهش دروغ گفته بودم، در حالیکه میتونستم از چشماش بخونم که اون واضحا می‌دونست دارم دروغ میگم، به خاطرش تنبیهم نکرده بود؛ فقط...صبر کرده بود.

انگار حقیقت چیزی بود که وقتی آماده میشدم، خودم بهش میگفتم و اون تا ابد برای فهمیدنش وقت داشت.

این یا پیچیده‌ترین دست‌کاری‌ایه ذهنی بود که تا حالا باهاش روبه‌رو شده بودم، یا صادقانه‌ترین کاری بود که یه مرد تا حالا برام انجام داده بود.

و دراز کشیده روی زمینِ اتاقی توی یه محوطه وسط کوه‌ها، در حالیکه آدمایی دورم بودن که کاملا انسان نبودن و پژواک زوزه‌هایی رو می‌شنیدم که حسی اساسی و جدید رو توی سینم به وجود آورده بودن، مطمئن نبودم اصلاً مهم باشه کدوم احتمال امکان‌پذیر بود.

چون اون کششِ عجیب، به تجزیه و تحلیلاتم اهمیت نمیداد.

به گذشته‌م، ترسم یا غریزه‌های بقا که با دقت و تلاش زیاد توی وجودم پرورش داده بودمشون هم اهمیت نمیداد.

اون کشش فقط وجود داشت؛ ثابت مثل ضربان قلب، صبور مثل کوه‌ها، و من رو به سمت مردی هدایت می‌کرد که درکش نمی‌کردم، اونم توی دنیایی که نمی‌تونستم توضیحش بدم.

دستم رو روی جناغ سینم گذاشتم و لرزشش رو حس کردم؛ گرم و مصرانه.

آروم توی تاریکی زمزمه کردم: "چه بلایی داره سرم میاد؟"

تاریکی جوابم رو نداد.

ولی یه جایی اون طرفِ دیوار، صدایی شنیدم؛ اونقدر ضعیف که شاید فقط خیال و تصور کرده بودم.

یه نفس که با شدت کشیده شد و بعد حبس شد؛ انگار کسی خیلی نزدیک به یه در ایستاده بود و با تموم توانش سعی می‌کرد بازش نکنه.

چشمام رو بستم. اون کشش توی سینم مثل یه لالایی‌ای که به زبانی خونده میشد که تازه داشتم یادش می‌گرفتم، آروم زمزمه میکرد.

و برای اولین بار توی سه سال گذشته، تموم شب رو بدون بیدار شدن، خوابیدم.

(پایان فصل ۳)

—

توضیحات:

[1]آماتور: کسی که تجربه و مهارت حرفه‌ای نداره؛ یه جورایی تازه‌کار یا غیرحرفه‌ای.

سگ دانمارکی: با اسم گریت دِین(Great Dane)هم شناخته شده هست. اسم یه نژاد سگ خیلی بزرگ و قدبلنده؛ همون سگ‌هایی که پاهای بلند و بدن کشیده دارن و نسبت به خیلی از سگ‌های معمولی هم خیلی بزرگ‌ترن

فصل ۴:

∞کُنراد∞

داشتم توی نبردی شکست می‌خوردم که توانِ باختنش رو نداشتم، و تک‌تک مردای دور میز هم این رو میدونستن.

"کلیسا"...

کلمه رمزی که برای تشکیل جلسهٔ کامل باشگاه به کار می‌بردیم؛ جلسه‌ای که توی پرستشگاهِ انتهای باشگاه، پشت یه در محکم از جنس فولاد، چهل دقیقه طول کشید و من نصف بیشتر اتفاقات رو حتی یادم نمیموند.

پریست سمت چپم نشسته بود، با چهره‌ای کاملاً خنثی و بی‌حالت.

کَسکِت سمت راستم نشسته بود؛ دست‌به‌سینه، ساعدهای عظیم و پر از خالکوبیش روی میز قرار گرفته بودن، مثل تیکه‌های عظیم گرانیتی که تراشیده شده باشن.

دور میز، مردای من نشسته بودن: فینِچ به‌عنوان کاپیتانِ جاده، داچ به‌عنوان مسئول امور مالی، سالی مسئول ارتباطات، و بقیه‌ی اعضای نشان‌دار هم پشت سر بقیه روی صندلی نشسته بودن.

سی‌وپنج مرد...مردای من...مردایی که ازم پیروی میکردن چون حقِ رهبریشون رو به دست آورده بودم و اگه لحظه‌ای، دلیلی برای شک کردن به خودم بهشون میدادم، دیگه ازم پیروی نمیکردن؛ و من داشتم بهشون یه دلیل میدادم...

"گروه پادشاهان دیشب دوباره به مرز شرقیمون حمله کردن."

صدای کَسکت مثل صدای خرد شدنه شن زیر سنگ بود.

به جلو خم شد و انگشتای کلفتش رو روی میز به ضرب دراورد.

"یه تازه‌کار به اسم بِریگز داشت تنهایی گشت میزد؛ تقصیر من بود، باید یکی رو همراهش می‌فرستادم. توی گذرگاهِ خطالرأس گیرش انداختن و حسابی کتکش زدن. سه تا از دنده‌هاش رو شکستن و کتفش هم از جا در رفته. بعدم توی بستر رودخونه به صورت دمر انداختنش، در حالیکه یه پیام روی درختِ بالای سرش حک کرده بودن."

پرسیدم: "چه پیامی؟"

صدام صاف و ثابت بیرون اومد؛ همون صدایی که سال‌ها روش کار کرده بودم، صدایی که هیچ چیزی رو لو نمیداد.

"مردای گودال!... بالاش هم علامت یه تاج رو خراشیده بودن، نشانِ پادشاهان."

سکوت دور میز حاکم شد.

حسش می‌کردم.

اون تغییر، اون سنگین شدن جو، اون لحظه‌ای که سی‌وپنج گرگ متوجه تهدیدی برای قلمروشون میشدن و بدن‌هاشون قبل از ذهنشون واکنش نشون میدادن.

صندلیا جیرجیر کردن...فک‌ها به هم فشرده شدن...یه جایی توی اتاق، دندونای نیش یکی از مردا با صدای کلیکی آروم بیرون اومد؛ صدایی که توی اون سکوت کاملاً شنیده میشد.

پرسیدم: "بِریگز چطوره؟"

"خوب میشه. شونش جا افتاده. دنده‌هاش رو بسته‌ن. عصبانیه و میخواد امشب سوار موتورش بشه و بره."

کَسکِت با مکث ادامه داد: "بهش گفتم نه. گفتم خودمون موقع جلسه بهش رسیدگی می‌کنیم."

خوبه...

کَسکت آدم خشنی بود، ولی می‌دونست کِی باید محکم برخورد کنه و کِی صبر کنه؛ به همین دلیل بود که وقتی سه تا مرد قبل از اون نتونسته بودن دووم بیارن، اون تونسته بود به‌عنوان گروهبانِ مسلح من، توی مقام و موقعیتش بمونه.

باید تمرکزم روی همین میبود.

پادشاهان آشبِرن، یه باشگاه موتورسواریه رقیب بود، یه باشگاه شیفترِ دیگه، کوچیک‌تر از ما ولی تهاجمی؛ رهبریش هم دست آلفایی به اسم بَرِت کول بود که بیشتر از یه سال میشد دور قلمروی گروه گناهکاران می‌پلکید.

بدون پرداخت سهم، از گذرگاه‌های کوهستانیه ما، مواد مخدر رد می‌کردن...توی مناطق شکارمون شکار میکردن...مدام ما رو امتحان می‌کردن، درست مثل یه شکارچی که قبل از حمله، حصار رو برای پیدا کردن نقطه‌ضعف امتحان میکنه.

کتک زدن یه تازه‌کار، یه مرحله‌ی جدید از درگیری بود. نیاز به واکنش داشت؛ حساب‌شده، قاطع و غیرقابل‌اشتباه.

باید در حال برنامه‌ریزی برای جواب دادن به این حرکتشون باشم، ولی به جاش داشتم به چشمای لِنا فکر می‌کردم که دیشب زیر نور چراغ چطور به نظر میرسیدن؛ وقتی گوشه‌ی تختش نشسته بود و با دقت نگام میکرد...با همون چشمای به رنگِ کهربایی و طلایی و قهوه‌ای تیره، لایه‌لایه و درست مثل ویسکی‌ای که می‌خوردم؛ به همون اندازه قادر بودن وارد جریان خونم بشن و کنترل خودم رو ازم بگیرن.

"کُنراد؟!"

صدای پریست آروم بود، فقط برای گوشای من...هشدار مانند.

پلک زدم.

فهمیدم چند ثانیه‌ست به نقطه‌ای به روبه‌روم خیره مونده بودم.

داچ منتظر جوابم به سؤالی بود که نشنیده بودمش.

"دوباره بگو."

داچ، مردی ریزنقش و لاغر با سبیل‌های دسته‌فرمونی، کسی که وضعیت مالیِ باشگاه رو تا آخرین سکه از حفظ بود.

نگاهی به پریست انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد.

"گفتم می‌خوایم مسیر انتقال محموله رو به جنوب تغییر بدیم تا از قلمروی پادشاهان دور بمونیم، یا میتونیم ازش رد بشیم تا قدرتمون رو به رخ بکشیم، هان؟"

گفتم: "ازش رد میشیم. محافظا رو دو برابر میکنیم و همه هم باید مسلح باشن. اگه پادشاهان بخوان به یه کاروانِ تدارکاتی حمله کنن، میفهمن وقتی با کسایی درگیر میشن که در برابرشون سکوت نمیکنن، چه اتفاقی میافته."

مردای دور میز سر تکون دادن.

.این همون مدل تصمیمی بود که از من انتظار داشتن؛ مستقیم، تهاجمی و بدون ذره‌ای تردید

تصمیم درستی بود؛ ولی در عین حال یه واکنش غریزی بود، نه یه استراتژی، و خودم خوب این رو می‌دونستم.

استراتژیه واقعی، یعنی فکر کردن به آینده و شطرنج بازی با بَرِت کول و نقشه‌هایی که توی کوه‌های قلمروی گروه پادشاهان داشت می‌کشید، به ذهنی آروم و متمرکز نیاز داشت؛ چیزی که این روزا بیشتر از پنج دقیقه .نمی‌تونستم حفظش کنم، قبل از اینکه گرگ درونم دوباره حواسم رو ببره سمت طبقه‌ی دوم

جلسه رو زودتر تموم کردم.

با خودم گفتم دلیلشم فقط اینه که دیگه به همه چیز رسیدگی کرده بودیم؛ نه اینکه دیگه نمی‌تونستم حتی یه دقیقه‌ی دیگه توی اون اتاق بشینم، بدون اینکه حس کنم دیوارا دارن دورم تنگ میشن.

پریست توی راهرو بازوم رو گرفت.

"باید ذهنت رو متمرکز کنی، داداش."

بدون هیچ مقدمه ورودربایستی‌ای!...

پریست همین بود...

حقیقت رو مثل یه جراح که به راحتی تیغ جراحی رو دستش میگیره، بیان میکرد؛ راحت و بدون عذرخواهی.

"هشت ساله می‌شناسمت و هیچ‌وقت ندیدم توی گروه از مسیرت منحرف بشی. همه متوجه شدن، کِسکِت که قطعاً فهمیده."

"من خوبم."

"خوب نیستی. داری با طبیعتت می‌جنگی و حالا اونه که داره برنده میشه."

بازوم رو ول کرد و یه قدم عقب رفت.

"باید یه جوری باهاش کنار بیای."

"می‌دونم."

"واقعاً می‌دونی؟ چون از دید من، فقط به نظر میاد هر شب بیرون اتاقش می‌ایستی و امیدواری مشکل، خودش حل بشه."

خشکم زد.

"از کجا درباره‌ی این میدونی؟"

پریست یه نگاهی بهم انداخت که تقریباً شبیه ترحم بود.

"کُنراد...من معاونتم. وظیفمه بدونم توی این محوطه چه خبره، از جمله اینکه رئیسم شبا توی راهرو مثل یه نوجوونه عاشق‌پیشه میچرخه. فینِچ هم میدونه؛ دیشب دختره رو بردش بیرون و وقتی برگشت، قیافش یه جوری بود انگار روح دیده."

"اون زوزه‌ی گله رو شنید. نباید توی اون موقعیت میبردش بیرون."

"نه، نباید می‌برد؛ ولی اون مشکل بعدیه. مشکلِ الانمون، تویی."

نزدیک‌تر اومد و صداش رو پایین آورد.

"باهاش حرف بزن...باهاش راجب همه چیز حرف بزن. بهش بگو برای تو حکم چه شخصی رو داره و اینجا چجور جاییه؛ چون الان فقط یه دختر ترسیده توی اتاقیه که نمیتونه ازش بیرون بره، و هرچی بیشتر توی تاریکی نگهش داری، وقتی بالاخره حق انتخاب رو بهش بدی، احتمال اینکه بمونه کمتر میشه."

حق با پریست بود.

و از اینکه حق باهاش بود متنفر بودم، چون یعنی باید همون کاری رو می‌کردم که از لحظه‌ای که در ماشین رو باز کرده بودم، ازش فرار می‌کردم.

صادق بودن...

تموم زندگیم رو بر پایه‌ی کنترل ساخته بودم؛ کنترل گروه، گله، قلمرو و گرگی که درونم بود.

کنترل همون چیزی بود که کمکم کرده بود از دوران کودکی‌ای که باید من رو از پا درمیاورد، جون سالم به در ببرم؛ همون چیزی که باعث شده بود توی بیست‌وسه سالگی بتونم ریاست گروه رو به دست بگیرم و هشت سال تمام در برابر هر چالش و تهدیدی محکم نگهش دارم.

من بودم که کنترل می‌کردم مردم چی رو ببینن، چی رو بدونن و از چی بترسن؛ و حالا باید وارد اتاقی میشدم و چیزی رو به یه دختر نشون می‌دادم که تموم دوران بزرگسالیم رو صرف پنهون کردنش از یه دنیا کرده بودم.

رفتم پیشش.

اینبار خبری از صندلی نبود، فقط در رو باز کردم و رفتم داخل.

کنار پنجره ایستاده بود.

پشتش به من بود و دستاش رو روی سینش جمع کرده بود.

لباسایی رو پوشیده بود که دِلا براش آورده بود؛ شلوار جین، یه پیرهن فِلانِل و همون جورابای پشمی ضخیمی که هر روز میپوشید، انگار راحت‌ترین چیزی بودن که پاهاش تا حالا به خودشون دیده بودن.

موهای تیره‌ش آزاد و رها روی شونه‌هاش ریخته بود. توی نور بعدازظهر، رنگش شبیه قهوه‌ی غلیظ و خوش‌رنگ بود...و گرگم با لذتی عمیق و غرغرکنان بهش واکنش نشون داد؛ چیزی که در حال حاضر، اصلاً بهش احتیاج نداشتم.

وقتی صدای در و ورودم رو شنید، برگشت و نگام کرد.

حالت صورتش با سه روز گذشته فرق داشت.

هنوزم محتاط بود؛ فکر نمی‌کردم این حالت هیچ‌وقت کاملاً از بین بره...نه برای کسی که به اون شکلی که اون زندگی کرده بود، زندگی کرده باشه؛ ولی زیر اون احتیاط، یه چیز عمیق‌تر و محکم‌تر وجود داشت.

سه روز وقت داشت تا حسابی فکر کنه و دیگه نمی‌خواست اون دخترِ ساکتی باشه که توی یه اتاقِ قفل‌شده، نگهش داشتن.

گفت: "جواب می‌خوام...یه جواب واقعی...نه اون حرفای همیشگیه (تو فقط مهمون هستی)."

در رو پشت سرم بستم.

"باشه."

"تو کی هستی؟...اسم مستعارت و اینکه بگی (من کسی هستم که اینجا رو می‌گردونم)، قبول نیست؛ واقعاً کی هستی و اینجا کجاست؟"

"کُنراد واس...این اسم اصلیمه. رئیس باشگاه موتورسوارانِ گناهکارانِ گودالِ استخوان و آلفای گله‌ی کوهستانی‌ای که این قلمرو بهش تعلق داره، هستم."

"آلفا!..."

صاف و بی‌احساس تکرارش کرد و انگار داشت سنگینیِ این کلمه رو می‌سنجید.

"یعنی گرگ‌ها!"

تایید کردم: "یعنی گرگ‌ها."

خیره نگام کرد.

نور پنجره به چشماش خورد و اونا رو طلایی کرد.

"اون چیزی که اون شب توی جاده بود، همونی که برای دوری ازش فرمون رو پیچوندم...اون یه سگ نبود."

"نه."

"و اون حیوونایی که کنار حصار بودن؛ همونایی که فینِچ حاضر نبود دربارشون حرف بزنه."

"گرگ‌ها؛ از اعضای گله هستن که نوبتی نگهبانی میدن."

"و اون زوزه‌ها...صدایی که دیشب شنیدم."

"یه گردهمایی برای گله. ما این گردهمایی‌ها رو توی ماه نو برگزار می‌کنیم. یه جور...رسمه. برای ارتباط با همدیگه‌ست؛ مثل یه جلسه‌ی محلی در نظرش بگیر، با این تفاوت که ارتباطمون با یه نوع زبان خاصه که از زبان و کلماتی که الان برای حرف زدن استفاده می‌کنیم، قدیمی‌تره."

برای مدت طولانی ساکت موند.

هنوز دستاش رو روی سینش جمع کرده بود. فکش بهم فشرده بود و می‌تونستم ضربان قلبش رو بشنوم؛ تند ولی منظم...ریتم قلب کسی که داشت اطلاعات رو هضم می‌کرد، نه کسی که وحشت کرده باشه.

"ثابتش کن."

می‌دونستم همچین چیزی ازم میخواد.

لِنا از اون دخترایی نبود که چیزی رو فقط از روی باور قبول کنه؛ یه مرد که قول داده بود دوستش داشته باشه، باورهاش رو با کتک زدن و تنبیه کردن ازش گرفته بود و بعد با مشت‌هاش معنیه اون کلمه رو از نو براش تعریف کرده بود.

لِنا یه مدرک لازم داشت...لازم داشت با چشمای خودش ببینه و خودش قضاوت کنه.

بهش احترام می‌ذاشتم...می‌ترسوندم، ولی بهش احترام می‌ذاشتم.

گفتم: "چیزی که قراره ببینی، ممکنه ترسناک باشه؛ ولی بهت آسیب نمیزنم...و قبل از اینکه به‌طور کامل شیفت[1] بدم، متوقف میشم؛ چون شیفتِ کامل توی اتاقی به این اندازه، برای هیچ‌کدوممون فکر خوبی نیست."

"فقط انجامش بده."

یه نفس عمیق کشیدم.

افسار رو شل کردم؛ نه کامل، حتی نصفه هم نه، فقط به اندازه‌ای که گرگم بتونه خودش رو نشون بده.

همه‌چیز از چشمام شروع شد. تغییرشون رو حس کردم؛ خاکستری به کهربایی تبدیل شد، مردمک‌ها تغییر کردن و دنیا یهو روشن‌تر و واضح‌تر شد، انگار دید گرگ روی دید خودم افتاده بود.

بعد دندون‌ها...نیش‌هام از خط لبم بیرون زدن، ضخیم‌تر و تیزتر شدن و اون درد مبهم لثه‌هام که هیچ‌وقت کاملاً از بین نمی‌رفت، تبدیل به فشاری تیز و محسوس شد.

اجازه دادم گرگم بیشتر جلو بره.

استخونای دستم تق‌تق کردن و شکلشون عوض شد؛ بند انگشتام ضخیم‌تر شدن، انگشتام کوتاه‌تر شدن و ناخنام تیره شدن و حالت چنگال به خودشون گرفتن.

صدای تغییر کردنشون شنیده میشد؛ یه صدای ساییده و تق‌تق‌مانند که بیشتر از اینکه بشنومش، حسش می‌کردم.

همونجا نگهش داشتم.

جایی بین انسان و گرگ...

جایی که بیشتر از همه درد داشت و بیشترین کنترل رو لازم داشت، چون بدنم می‌خواست به یکی از دو طرف بره و نگه داشتنش وسط خط، مثل این بود که بخوای با دست خالی جلوی یه قطار باری رو بگیری.

لِنا جیغ نزد.

خودش رو به دیوار چسبوند.

نفس‌هاش تند و سطحی شدن و رنگ صورتش اونقدر سریع پرید که می‌تونستم مثل پس‌کشیدن آب، ببینمش.

ولی با اینحال جیغ نزد...فرار نکرد...از هم نپاشید.

خیره شده بود؛ به چشمام، به دستام، به فرم فکم که خیلی ظریف تغییر کرده و سنگین‌تر و زاویه‌دارتر شده بود، به نوری که روی شکل تازه‌ی صورتم میافتاد و اون رو تبدیل به چیزی می‌کرد که نه کاملاً انسان بود و نه کاملاً حیوون؛ یه چیز متفاوت و ناشناخته.

برش گردوندم.

آروم و هدفمند و باکنترل، گرگ رو ذره‌ذره عقب کشیدم؛ مثل وقتی که تور ماهیگیری رو با دست، کم‌کم از توی میکشی بالا.

چنگال‌هام جمع شدن، استخونام با چند صدای تق‌تقِ ناخوشایند سر جاشون برگشتن، دیدم دوباره به حالت عادیه انسانی برگشت، نیش‌هام پشت لبام جمع شدن و یه درد مبهم و مزه‌ی مس‌مانندی توی دهنم باقی گذاشتن.

دوباره انسان شده بودم.

همون‌جا و توی جام موندم.

نفس‌نفس میزدم و منتظر موندم.

لِنا برای مدتی که انگار به اندازه‌ی یه سال طول کشید، ساکت موند.

به دیوار پشت سرش تکیه داده بود، کف دستاش رو به چوب پشت سرش چسبونده بود و سینش بالا و پایین میرفت.

چشماش از سر تعجب کاملاً باز و گشاد شده بودن؛ نه از سر وحشت...خودم میفهمیدم...بلکه از سر اون درک سنگین و گیج‌کننده‌ای که وقتی معمایی که حتی نمی‌دونستی داری حلش می‌کنی و یهو تصویر کاملش رو جلوی چشمت میذاره، به آدم دست میده.

خیلی آروم گفت: "پس واقعاً نمی‌تونم از اینجا برم، مگه نه؟"

بیشتر شبیه یه واقعیت بود تا سؤال.

"فعلاً نه؛ ولی اصلا بهت آسیب نمیزنم، لِنا."

اسم واقعیش...همونی که هیچ‌وقت بهم نگفته بود.

حالتش، لحظه‌ای که متوجه‌ی این موضوع شد رو دیدم؛ یه برق کوتاه توی چشماش که خشم و ترس و فهمیدن رو در هم تنیده بود.

"چند وقته که اسم واقعیم رو میدونی؟"

"از همون شب اول. به یکی گفتم مشخصات ثبت‌شده‌ی ماشین رو بررسی کنه."

"و اون کسی که فرستادی دیگه چی رو بررسی کرده؟"

می‌تونستم دروغ بگم...

می‌تونستم بحث رو عوض کنم، حقیقت رو نصفه بهش بگم و برای خودم وقت بخرم...

ولی پریست حق داشت؛ هرچی بیشتر توی تاریکی نگهش می‌داشتم، اون تاریکی بیشتر شبیه یه قفس دیگه، براش میشد...

!و من قرار نبود یه مرد دیگه باشم که اون رو توی تاریکی حبس میکنه

گفتم: "به اندازه‌ی کافی...می‌دونم توی نَشویل یه آپارتمان داشتی. می‌دونم یه سری گزارشات پلیسی ثبت شدن و بعد پس گرفته شدن. از مراجعه‌هات به اورژانس هم خبر دارم؛ سه بار توی دو سال، هر بار یه بیمارستان متفاوت؛ این یه روتین و سبک زندگیه. در ضمن، راجب مارکو مارکِتی هم میدونم."

اسم اون مرتیکه، مثل تیغه‌ای که از دستت رها بشه، توی اتاق فرود اومد.

لِنا از جا پرید؛ نه یه واکنش شدید، نه اون چیزی که اگه کسی مثل من با دقت زیر نظرش نداشته باشه، متوجهش بشه...فقط یه انقباض کوچیک دور چشماش، یه تغییر خیلی جزئی توی حالت شونه‌هاش؛ بخاطر خاطره‌ی درد توی بدنش که با شنیدن یه کلمه دوباره زنده شده بود.

دیدم که چطور با اون حس جنگید. دیدم فکش رو بازم بهم فشرد، ستون فقراتش رو صاف کرد و دستاش رو از روی دیوار برداشت و روی سینش جمع کرد؛ نه از روی دفاع، بلکه از روی سرسختی و مقابله.

اون لحظه، درست جلوی چشمام داشت خودش رو دوباره سر پا می‌کرد، آجر به آجر.

شجاعانه‌ترین کاری بود که تا حالا دیده بودم کسی انجام بده.

پرسید: "چقدر دربارم میدونی؟"

صداش محکم بود؛ با اینکه قلبش اونقدر محکم به سینش می‌کوبید که تقریباً می‌تونستم ضربانش رو از روی پیرهن فِلانِلش هم حس کنم.

"به اندازه‌ای که بدونم یکی باید بمیره."

کلمات قبل از اینکه بتونم جلوشون رو بگیرم از دهنم بیرون اومدن؛ خشن، صادقانه و با لرزشی عمیق از خشم گرگم که سه روز بود پشت دندونام حبسشون کرده بودم.

حقیقتی بود که با همون لحن صاف و مطمئنی بیانش کردم، که توی جلسه‌های گروه به همین شکل به بقیه دستور می‌دادم.

حرفم عملی میشد؛ تنها چیزایی که معلوم نبود، زمان و نحوه‌ی انجام شدنش بود.

لِنا نگام کرد...واقعاً نگام کرد؛ درست مثل شب اول، وقتی دنبال نشونه‌ها و نقطه‌ضعف‌ها و دروغ‌هایی توی صورتم می‌گشت.

گذاشتم خوب نگام کنه.

دیگه چیزی برای پنهون کردن نداشتم...

نه از اون...دیگه نه!

پرسید: "چرا برات مهمه؟"

و این یه سؤال واقعی بود؛ سؤالی که پشت همه‌ی سؤالای دیگه پنهون شده بود...

همون سؤالی که از وقتی روی اون صندلی برعکس نشسته بودم و اسمش رو پرسیده بودم، توی ذهنش می‌چرخید...

اینکه چرا مردی مثل من، رئیس یه گروه موتورسوار و آلفای یه گله‌ی گرگ و خطرناک‌ترین آدمی که تا حالا دیده بود، باید براش مهم باشه چه بلایی به سر یه دخترُ انسان اومده که ماشینش رو توی کوهستانِ من به درخت کوبیده بود؟

می‌تونستم حقیقت رو بهش بگم، تموم حقیقت رو...پیوند جفت‌ها...بوی تنش، اون زوزه‌ای که گرگم هر لحظه از شبانه‌روز توی غار سینم برای جفت خودش میکشید.

می‌تونستم درباره‌ی ذات و غریزه، سرنوشت و اون نیروی باستانی‌ای که توی دی‌ان‌ای من مقدر شده بود و قبل از اینکه خودم فرصتی برای انتخاب داشته باشم، اون رو انتخاب کرده بود، براش توضیح بدم.

ولی اون قبلاً هم انتخاب شده بود؛ توسط مردی که تصمیم گرفته بود لِنا مال اونه و بعدش سه سال تمام بهش ثابت کرده بود مالکیت فقط یه اسم دیگه برای نابود کردنه.

پس درباره‌ی پیوند چیزی بهش نگفتم؛ هنوز نه...و نه این‌طوری.

گفتم: "چون تحت حفاظت منی! تو وارد قلمروی من شدی و همین باعث میشه مسئولیتت به گردن من بیافته. هیچ‌کس به کسی که تحت حفاظت منه آسیب نمیزنه، مطلقاً هیچ‌کس."

حقیقت داشت ولی تمومِ حقیقت نبود.

با این حال، آروم سر تکون داد و چیزی توی چشماش تغییر کرد؛ نه اعتماد، هنوز نه، ولی احتمال اعتماد کردن.

دری که فقط یه بند انگشت باز شده بود و یه ذره نور، امیدوارانه ازش رد میشد.

صداش زدم: "لِنا..."

اسمش توی دهنم شبیه یه دعا بود؛ چیزی احمقانه و شاعرانه و کاملاً برخلاف ذات من، ولی برام مهم نبود.

"تو اینجا در امانی...راجب هرچی که مطمئن نیستی، راجب این یکی کاملا مطمئن باش."

بلافاصله جوابم رو نداد.

همون‌جا کنار دیوار ایستاده بود.

این دختر ظریف و سرسخت و زخم‌خورده بود و وسط یه طوفان بارونی، خودش رو به کوهستان رسونده بود و سر از دنیایی درآورده بود که حتی نمی‌دونست وجود داره.

با اون چشمای کهربابیش نگام می‌کرد؛ چشمایی که باعث میشدن گرگم با حسی که به‌طرز وحشتناکی شبیه به احترامی عمیق بود، ساکت بمونه.

بالاخره گفت: "باورت می‌کنم...نمی‌دونم چرا، ولی باورت میکنم."

قبل از اینکه کاری کنم که نباید، از اتاق زدم بیرون.

توی راهرو، پیشونیم رو به دیوار تکیه دادم و نفس کشیدم.

دستام می‌لرزید؛ نه به خاطر اون شیفتِ نصفه‌نیمه، چون هزار بار این کار رو کرده بودم، بلکه به خاطر اینکه فقط سه قدم با جفتم فاصله داشتم و بهش دست نزدم...

تنش رو به سینه نکشیدم...

صورتم رو توی موهاش فرو نکردم و همونجا نفس نکشیدم تا بوی تنش برام تبدیل به تنها چیزی بشه که توی دنیا وجود داره.

اون حرفم رو باور کرده بود.

توی اتاقی ایستاده بود که یه مرد همین الان بهش نشون داده بود هیولاها واقعاً وجود دارن، و با این حال وقتی گفتم بهش آسیب نمی‌زنم، حرفم رو باور کرده بود.

لیاقت این اعتماد رو نداشتم، ولی قرار بود به دستش بیارم.

...هر روز، هر ساعت، با تک‌تک نفس‌هایی که برام باقی مونده بود

قرار بود تبدیل بشم به مردی که شایسته‌ی اعتمادی باشه که دختری با تموم دلایلی که برای اعتماد نکردن به همهٔ آدما داشت، همین الان به دستام سپرده بود.

و بعد قرار بود مارکو مارکِتی رو پیدا کنم و برنامه داشتم بهش نشون بدم یه هیولای واقعی چه شکلیه.

از دیوار فاصله گرفتم و به سمت پایین رفتم.

خیلی کار داشتم...

گروهی که باید اداره‌ش می‌کردم، قلمرویی که باید ازش دفاع می‌کردم، جنگی که باید از دو جبهه براش نقشه می‌کشیدم؛ یکی علیه گروه پادشاهان آشبرن که کوهستانم رو می‌خواستن، و یکی علیه مردی توی نَشویل که روی بدن دختری که گرگم انتخابش کرده بود، کبودی به جا گذاشته بود.

هیچ‌کدومشون قرار نبود از پایانی که براشون رقم می‌خورد، خوششون بیاد.

(پایان فصل ۴)

—

توضیحات:

[1] شیفت دادن: یعنی تغییر شکل دادن از انسان به گرگ و بلعکس

فصل ۵:

لِنا

دیگه شمردن روزا رو متوقف کرده بودم.

فهمیدم این اولین نشونه‌ای بود از اینکه یه چیزی تغییر کرده؛ نه توی شرایطی که داشتم، بلکه توی وجودم.

توی نَشویل همه‌چیز رو می‌شمردم؛ اینکه چند روز از آخرین باری که کتک خوردم گذشته بود، چند ساعت تا برگشتنِ مارکو مونده بود، چند دقیقه فاصله‌ست بین چرخوندن صدای کلیدش توی قفل و لحظه‌ای که می‌تونستم چهرش رو بخونم و بفهمم قراره شب خوبی داشته باشم یا شب بدی...

شمردن روزا و ساعت‌ها بخشی از زنده موندنم بود؛ مثل ضرب‌آهنگی بود که موسیقیه آشفته‌ی زندگیم رو توی یه ریتم قابل تحمل نگه می‌داشت و بدون اون، دیوونه میشدم.

ولی اینجا، توی گودالِ استخوان، عادتِ شمردن متوقف شده بود...نه یه‌دفعه، بلکه تدریجی و کم‌کم از وجودم بیرون رفت؛ مثل آبی که از یه ظرف ترک‌خورده نشت میکنه...تا اینکه یه روز صبح بیدار شدم و فهمیدم نمی‌دونم امروز سه‌شنبه‌ست یا پنج‌شنبه و به‌جای وحشت، حسی داشتم که مدت زیادی طول کشید تا اسمش رو بفهمم.

آرامش...

اسارتم، اگه هنوزم میشد اسمش رو اسارت گذاشت، کم‌کم تبدیل شده بود به چیزی بیشتر و شبیهِ موندن.

درِ اتاقم دیگه قفل نمیشد.

می‌تونستم توی ساختمون اصلیه گروه، محوطه و مسیرای بین کلبه‌ها راه برم.

تنها محدودیتی که داشتم، حصار اطراف محوطه بود و حتی اونم بیشتر از اینکه شبیه یه مرز باشه، شبیه محدوده‌ی قلمرو بود؛ لبه‌ی یه سرزمین، نه دیواره یه زندان.

کم‌کم شروع کردم صبح‌هام رو با دِلا گذروندن، توی آشپزخونه.

آشپزخونه‌ی مشترک و همگانی، ساختمونی طویل و گرم پشت ساختمون اصلیه گروه بود؛ با اجاق‌های صنعتی، پیشخون‌های چوبی که بعد از چند دهه استفاده حالا صاف و صیقلی شده بودن، و پنجره‌هایی که به حیاط مرکزی محوطه دید داشتن.

دِلا اونجا رو مثل یه فرمانده که یه عملیات رو اداره میکنه، می‌گردوند؛ با دقت، اقتدار و یه قاشق چوبی توی دستش که اصلاً از تکون دادنش جلوی هرکسی که سر راهش قرار می‌گرفت، نمی‌ترسید.

اولین صبح ازم پرسید: "آشپزی بلدی؟"

نه اینکه با این سوالش، چیزی ازم خواسته باشه؛ بیشتر داشت ارزیابیم میکرد.

گفتم: "سه سال مسئول غذا درست کردن بودم."

و خودم خشکی و سردیه صدای خودم رو حس کردم.

دِلا این موضوع رو هم فهمید. از بالای لبه‌ی فنجون قهوه‌ش نگام کرد و یه چیزی از صورتش رد شد؛ همون نگاه تیز و فهمیده‌ای که قبلاً هم دیده بودم، نگاه زنی که دقیقاً می‌فهمید وقتی کسی مثل من میگه "مسئول غذا درست کردن بودم"، واقعا منظورش از گفتنِ این جمله چیه.

گفت: "بسیار خب..."

و فنجونش رو پایین آورد.

"تو اینجا آشپزی میکنی چون خودت می‌خوای، نه چون یکی مجبورت میکنه. فرقشون رو می‌فهمی و خودت هم حسش میکنی."

حق باهاش بود.

حسش کردم.

تفاوت خیلی عمیقی بود بین اینکه پیاز خرد کنی چون دِلا برای آماده کردن خورِش، به کمکت احتیاج داره و اینکه پیاز خرد کنی چون مارکو انتظار داره ساعت شیش و ربع شام حاضر باشه و هر چیزی که دیر بشه، یه سیلی نصیبت میکنه.

چاقو توی دستم حس متفاوتی داشت.

آشپزخونه حس متفاوتی داشت.

خودم هم فرق کرده بودم؛ بلد بودم از پس کارا بربیام، مفید بودم و انتخاب کرده بودم اینجا باشم، نه اینکه مجبورم کرده باشن اینجا بمونم.

توی همون آشپزخونه بود که کم‌کم درباره‌ی دنیایی که اتفاقی واردش شده بودم، چیزایی رو یاد گرفتم.

دِلا موقع آشپزی باهام حرف میزد و وقتی به نتیجه رسید که قابل اعتمادم، یا حداقل وقتی فهمید کُنراد من رو قابل اعتماد میدونه، اطلاعاتی رو کم‌کم و طوریکه قابل هضم باشه، بهم میداد.

برام از گله گفت...

از اینکه گودالِ استخوان بیشتر از یه قرن بود که قلمروی شیفتِرها محسوب میشد؛ جایی که گرگ‌هایی که از مسیر آپالاش به سمت جنوب مهاجرت کرده بودن، برای پیدا کردن زمینی که اونقدر دورافتاده باشه که بتونن آزادانه توش زندگی کنن، اینجا ساکن شده بودن...

از اینکه گروهِ موتورسوارها توی دهه‌ی شصت شکل گرفته بود تا بتونن توی دنیای انسان‌ها فعالیت کنن؛ یه چهره‌ی قانونی برای یه زندگی غیرقانونی....

از اینکه این دو ساختار، یعنی گله و گروه، ترکیب و در هم تنیده بودن؛ درست مثل ریشه‌های دو درخت که بیش از حد نزدیک به هم کاشته شده باشن، طوریکه دیگه جدا کردنشون از هم ممکن نباشه و هر دو به هم وابسته باشن.

دِلا وقتی سینیِ بیسکویت‌ها رو با مهارتی خاص مثل کسی که انگار ده‌هزار بار این کار رو انجام داده، داخل فر گذاشت، گفت: "کُنراد هم گروه و هم گله رو رهبری میکنه؛ رئیس گروه و آلفای گله...دو عنوان، یه مرد...تاج سنگینی روی سرشه."

گفتم: "به نظر نمیاد مردی باشه که از چیزای سنگین بدش بیاد."

دِلا لبخند زد.

"از سنگینیشون ناراحت و آزرده نمیشه، ولی این به این معنی نیست که فشارشون رو روی خودش حس نمیکنه."

.این نکته رو هم مثل بقیه چیزایی که داشتم یاد می‌گرفتم، یه گوشه‌ی ذهنم نگه داشتم

گله حدود شصت عضو داشت؛ از خانواده‌ها گرفته تا بزرگ‌ترا.

گروه شامل سی‌وپنج عضوِ رسمی بود؛ همشون گرگ بودن و همشونم مرد، هرچند دِلا سریع اضافه کرد که .زن‌های گودال استخوان اصلاً آدمای بی‌فایده و رده پایین و کم‌اهمیتی نبودن

دِلا گفت: "نذار لباسای چرم و موتورسیکلت‌ها گولت بزنن. مردا جاده رو می‌گردونن و زن‌ها همه‌ی چیزای دیگه رو. اینجا بدون ما در عرض یه هفته از هم میپاشه و خود مردا هم این رو خوب میدونن."

حرفش رو باور کردم.

زن‌های گودالِ استخوان رو دیده بودم که با یه اقتدار آروم توی محوطه رفت‌وآمد می‌کردن؛ اقتداری که دنیای مارکو هیچ‌وقت بهم اجازه نداده بود داشته باشم.

اونا وسیله‌ی تزئینی و تحت مالکیت کسی نبودن بلکه همراه و شریکِ بقیه بودن؛ ستون‌های یه جامعه، دیوارای اصلی و نگه‌دارنده‌ی جایی که شاید از بیرون شبیه یه جامعه‌ی مردسالار به نظر می‌رسید، ولی وقتی از نزدیک می‌دیدیش، خیلی پیچیده‌تر از این حرفا بود.

زن‌های دیگه اولش باهام محتاط رفتار میکردن...موٌدب، ولی سرد و بافاصله؛ درست مثل وقتیکه یه غریبه توی خونه‌ت باشه که خودت دعوتش نکرده باشی.

درکشون می‌کردم.

من انسان بودم.

یه غریبه بودم.

توی اتاقی کنار محل اقامت رئیسشون میموندم و ظاهراً هر گرگی که توی محوطه بود، می‌تونست چیزی رو درباره‌ی این وضعیت حس کنه که من هنوز نمی‌فهمیدم.

یه روز بعدازظهر، وقتی داشتیم برای یه خورِش اونقدری سبزیجات آماده می‌کردیم که می‌تونست یه ارتش رو سیر کنه، به دِلا گفتم: "زن‌ها همش دارن نگام میکنن، بعضی از مردا هم همین‌طور؛ نه اینکه خصمانه و آزاردهنده باشه، فقط...انگار زیر نظرم دارن."

دستای دلا بالای تخته‌ی مخصوص خردکن، مکث کرد.

"اونا فقط کنجکاون."

"درباره‌ی چی؟"

چند لحظه ساکت موند و با دقت کلمه‌هاش رو انتخاب کرد؛ مثل کسی که داشت با احتیاط، چیزی ظریف و حساس رو خنثی می‌کرد.

"درباره‌ی تو و وحشی. درباره‌ی اینکه شما دوتا برای همدیگه، حکم چی رو دارین."

"من برای وحشی هیچی نیستم...من فقط یه انسانم که ماشینش توی قلمروی اون چپ کرده."

"هوم!..."

دِلا دوباره شروع به خرد کردن کرد.

""باشه، اگه تو میگی."

"دِلا؟!"

چاقو رو روی تخته گذاشت و کامل به سمتم چرخید، بعد دستاش رو به پیشبندش کشید.

حالت صورتش مهربون ولی رک بود؛ چهره‌ی زنی که بچه بزرگ کرده بود، شوهرش رو به خاک سپرده بود و سه دوره‌ی مختلف از ریاست رو توی این آشپزخونه گذرونده بود و دیگه وقتی برای شوخی و مسخره‌بازی و حرفای اضافه و الکی نداشت.

"عزیزم، می‌خوام یه چیزی بهت بگم و می‌خوام واقعاً بهش گوش بدی؛ نه فقط با عقلت، با همون چیزی که از وقتی اومدی اینجا، توی سینت داره به سمتش میکشونتت."

خشکم زد.

من درباره‌ی اون کشش به هیچ‌کس چیزی نگفته بودم!

خیلی ساده گفت: "گرگ‌ها جفت دارن. این یه انتخاب نیست؛ نه یه دل‌بستگیه، نه یه سلیقه، نه چیزی که بشه با یه حرکت انتخابش کرد...یه پیونده؛ ذاتی، روحی، هر اسمی که می‌خوای روش بذار. یه گرگ، جفتش رو همون‌طوری میشناسه که ضربان قلب خودش رو میشناسه...همون لحظه و برای همیشه...و وقتی پیوندِ جفت اتفاق بیفته، هیچ‌چیزی روی این زمین نمیتونه از بین ببرتش."

آشپزخونه کاملاً ساکت شده بود.

از بیرون، صدای دورِ برخورد ابزارهای کارگاه و فریاد بچه‌هایی رو می‌شنیدم که مشغول بازی بودن.

پرسیدم: "چه حسی داره؟"

تن صدام به‌زور از یه نجوا بلندتر بود.

"برای یه گرگ؟ مثل پیدا کردن تیکه‌ای از وجود خودت که حتی نمی‌دونستی گمش کرده بودی. برای نیمه‌ی انسانیش؟..."

لبخند زد و توی لبخندش یه درد قدیمی بود، یه عشق قدیمی؛ از اون لبخندایی که زمان اونقدر صیقلشون داده که دیگه صاف و موندگار شدن.

"مثل یه کشش...درست اینجا..."

دستش رو روی جناغ سینش، جایی نزدیک به قلبش گذاشت.

"مثل عقربه‌ی قطب‌نمایی که هیچ‌وقت از اشاره کردن به شمال دست نمیکشه."

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، دستم رفت روی سینه‌ی خودم.

دِلا نگام کرد.

چشماش پر از مهربونی بود و دیگه چیزی نگفت...لازم هم نبود ادامه بده.

چاقو رو برداشت و دوباره مشغول خرد کردن پیازها شد.

و من همون‌جا ایستاده بودم، درحالیکه دستم رو روی جایی گذاشته بودم که اون کشش توش زندگی میکرد.

سکوتِ بینمون، پر بود از تموم حرفایی که هنوز آماده نبودم به زبون بیارمشون.

اون شب، کابوس‌ها اومدن سراغم.

چند روزی بود دست نگه داشته بودن؛ حدودا سه، چهار شب بود که خوابم بدون اون وحشت و ترس‌های آشنایی گذشته بود که سال‌ها همدم شبانم بودن.

کم‌کم داشتم فکر می‌کردم شاید کوه‌ها من رو خوب کرده بودن، شاید دور شدن از نَشویل برای شکستن این چرخه کافی بوده.

باید می‌دونستم که اشتباه میکنم.

تِروما[1] به جغرافیا و مکان اهمیت نمیده. توی وجودت زندگی میکنه؛ توی پایانه‌های عصبی، توی حافظه‌ی سلولیِ تک‌تک ضربه‌ها و فریادها و شبایی که کف حموم توی خودم مچاله شده بودم و منتظر صدای باز شدن درِ ورودی می‌موندم.

این یکی از بدترین نوعش بود؛ نه نمایشی بود، نه خشن.

فقط سکوت بود...فقط آپارتمانِ مارکو بود؛ همون دیوارای به رنگ بِژ و همون گوشه‌ی صبحونه‌خوری با کاشی‌های ترک‌خورده‌ای که وقتی سرم داد میزد، بهش خیره میشدم.

مارکو هم اونجا بود، پشت میز آشپزخونه نشسته بود و داشت شامی رو که درست کرده بودم می‌خورد و آروم بود؛ حتی لبخندی هم روی لباش بود.

بعد با همون صدای منطقی و آرومی که وقتی می‌خواست بهم بفهمونه اتفاقی که قراره بیفته تقصیر خودمه ازش استفاده می‌کرد، گفت: "واقعاً فکر کردی می‌تونی بری، لِنا؟ واقعاً فکر کردی جایی هست که نتونم پیدات کنم؟"

با جیغ از خواب پریدم.

نه یه جیغ بلند؛ سال‌ها بود یاد گرفته بودم بلند جیغ نکشم، چون جیغ‌های بلند باعث بیشتر عصبانی شدنِ مارکو میشدن.

یه صدای خفه و بریده، بیشتر شبیه نفس‌نفس زدن بود تا گریه، ولی توی سکوتِ کوهستان اونقدر بلند بود که از دیوارا رد بشه.

روی تخت نشسته بودم، غرق عرق.

دستام توی ملحفه‌ها مچاله شده بودن و قلبم اونقدر محکم به دنده‌هام می‌کوبید که می‌تونستم ضربانش رو جلوی چشمام ببینم.

اتاق تاریک بود.

اینجا اتاق توی آپارتمانِ مارکو نبود.

اینجا بوی سِدر و اسطوخودوس میداد و من توی گودالِ استخوان بودم، توی کوهستان بودم، امن بودم، امن بودم، من...

در باز شد.

کُنراد تموم چارچوب در رو پر کرده بود.

یه تی‌شرت سفید و شلوار راحتیِ تیره رنگ پوشیده بود و پابرهنه بود. موهاش نامرتب بود، طوریکه نشون میداد توی تخت بوده ولی خواب نبوده. چشماش نور کم‌رنگِ راهرو رو گرفت و یه برق کهربایی توشون دیدم؛ فقط برای یه لحظه، گرگ از پشت چشماش نگام کرد، قبل از اینکه دوباره خاکستری رنگ بشن.

نپرسید حالم خوبه یا نه...نپرسید چی شده.

چهار قدم به جلو برداشت و از گوشه‌ی اتاق صندلی رو بیرون کشید؛ نه اون صندلی‌ای که برای بازجویی کردن از پشت روش مینشست، فقط یه صندلیه معمولی.

گذاشتش کنار تخت و روش نشست.

گفت: "اسمش رو بهم بگو."

زل زدم بهش.

سینم بالا و پایین می‌رفت.

عرق روی پوستم داشت سرد میشد و کم‌کم بدنم به لرزه افتاده بود و تیکه‌های باقی‌مونده‌ی کابوس، مثل بوی دود، بهم چسبیده بودن؛ صدای مارکو هنوزم توی گوشه‌های تاریکِ ذهنم می‌پیچید.

گفتم: "خودت اسمش رو میدونی."

"می‌خوام از زبون خودت بشنوم. می‌خوام بلند بهم بگیش، همینجا، توی این اتاق، جایی که دستش بهت نمیرسه؛ چون همین الان توی سرته و تنها راه بیرون انداختنش اینه که از تاریکی بکشیش بیرون و بیاریش توی روشنایی."

دهنم رو باز کردم...بستم. دوباره تلاش کردم.

گفتم: "مارکو...مارکو مارکِتی."

اسمش مثل سنگی که توی آب بیفته، توی اتاق فرود اومد و یه چیزی توی سینم رها شد؛ نه همش، حتی بیشترش هم نه، فقط یه ذره...یه جور شل و سبک شدن...مثل گِره‌ای که اونقدر محکم و اونقدر طولانی بسته شده باشه که حتی یه میلی‌متر شل شدنش هم یه پیروزی به‌نظر برسه.

کُنراد روی صندلی نشسته بود. آرنج‌هاش روی زانوهاش و دستاش درهم قفل شده و بینشون بود. با اون چشمای خاکستری رنگش نگام می‌کرد و منتظر میموند.

شاید تقصیر کابوس بود، یا تاریکی، یا اینکه خسته و بی‌دفاع بودم و نصفه‌شب روی تختی نشسته بودم که از عرق خیس شده بود، اونم کنار مردی که تبدیل به گرگ میشد، ولی کلمه‌ها یهو شروع کردن از دهنم به بیرون سرازیر شدن و دیگه نتونستم جلوشون رو بگیرم.

همه‌چی رو براش تعریف کردم.

نه اون نسخه‌ی سانسورشده و مرتب‌شده رو...

نه روایت دقیق و دست‌کاری‌شده‌ای که برای تنها دوستی که تونسته بودم توی سال اول رابطمون پیدا کنم، تعریف کرده بودم؛ قبل از اینکه مارکو اون رو هم ازم جدا کنه...

نه اون حرفای خشک و پزشکیه گزارش‌های پلیسی که تنظیم شده بودن و بعد پس گرفته شده بودن، چون پسرعموی مارکو گروهبان بود و عموش هم قاضی بود و سیستم مثل یه دستگاهی کار می‌کرد که با ارتباطاتی که من نداشتم، می‌چرخید.

نسخه‌ی واقعی رو...همونی که توی استخون‌هام زندگی می‌کرد رو براش گفتم.

از اولین بار تعریف کردم.

شیش ماه از شروع رابطمون گذشته بود، یه سه‌شنبه؛ چون همیشه همین روزای معمولی بودن که همه‌چی رو خرد می‌کردن.

بخاطر چند تا ظرف بحثمون شده بود؛ بخاطر چندتا ظرف!...و اونم بازوم رو گرفته و من رو به یخچال کوبیده بود.

شوکش از دردش بدتر بود؛ اینکه اصلاً نمی‌تونستم درک کنم مردی که روز قبلش برام گل آورده بود، به خاطر یه بشقاب کثیف من رو به یه وسیله‌ی آشپزخونه کوبیده بود.

از شدیدتر شدنش تعریف کردم.

اینکه چطور از گرفتن و کشیدن، رسید به هل دادن، از هل دادن رسید به کتک زدن، و از کتک زدن رسید به شبی که دستش رو دور گلوم حلقه کرد و اینقدر فشار داد تا دیدم سیاه و پر از جرقه شد و با خودم فکر کردم: من این‌طوری می‌میرم، فقط به خاطر دریافتِ یه پیام از طرف یکی از همکارام.

از منزوی و گوشه‌گیر کردنم تعریف کردم.

اینکه مارکو، دقیق و حساب شده، دایره‌ی آدمای دور و برم رو از بین برد؛ یه‌جا یه حرف نیش‌دار، یه‌جا یه دعوای ساختگی، تا اینکه دوستام دیگه زنگ نزدن و خانوادم دیگه به دیدنم نیومدن و من توی اون آپارتمان، تنها با مردی مونده بودم که پول، ماشین، تلفن و تک‌تک دقیقه‌های هر روزم رو کنترل می‌کرد...

...اینکه چطور کاری کرده بود انگار اینا انتخاب خودم بودن

اینکه چطور کاری کرده بود که باور کنم هیچ‌کس دیگه‌ای من رو نمی‌خواد...

اینکه خوش‌شانس بودم که اون رو داشتم...

اینکه کتک زدن‌ها یه استثنا بودن و عشق و محبت یه چیز واقعی بود؛ با اینکه کتک زدن‌ها هر هفته اتفاق میافتادن و عشق و محبت فقط بعد از اونا میومد سراغم.

از دفعاتی که سر از اورژانس درآورده بودم، تعریف کردم.

سه بار در طول دو سال، درست همون‌طور که کُنراد گفته بود؛ بار اول به خاطر یه دنده‌ی ترک‌خورده بود که به پرستار گفته بودم بر اثر افتادن از پله‌ها این‌طوری شده. بار دوم به خاطر دررفتن انگشتم بود که گفته بودم به خاطر کوبیدن دستم لای درِ ماشین این‌طوری شده. بار سوم هم به خاطر ضربه‌ی مغزی بود که گفته بودم به یه درِ شیشه‌ای خوردم.

پرستارها با چشمایی نگام کرده بودن که می‌گفتن دقیقا علت رو می‌دونستن، و من هم با چشمایی بهشون نگاه کرده بودم که می‌گفتن لطفاً نپرسین چون اگه بپرسین، مجبورم دروغ بگم و من از این همه دروغ گفتن خستم.

از شبی که ترکش کرده بودم تعریف کردم.

از جَک دَنیِلز و آبجو و مشت مارکو که به فکم خورده بود و لگدش به دنده‌هام، و اون دقیقه‌های طولانی و سکوت بعدش که روی کف آشپزخونه دراز کشیده بودم و منتظر مونده بودم بیهوش بشه؛ نفس‌هاش رو می‌شمردم، همون‌طور که همهٔ چیزای دیگه رو توی اون آپارتمان می‌شمردم و درنهایت ساک ورزشی، جعبه‌ی تامپون، کلیدها، ماشین، بزرگراه و بارون.

همه‌چی رو براش تعریف کردم و وقتی حرفام تموم شد، اتاق ساکت بود.

صورتم خیس از اشک بود، صدام خش‌دار و گرفته شده بود و حس می‌کردم یکی دستش رو برده توی وجودم و یه چیز سمی رو ازم بیرون کشیده؛ نه همش، حتی بیشترش هم نه، ولی اونقدری بود که بتونم فقط یه درجه عمیق‌تر از قبل نفس بکشم.

کُنراد تکون نخورده بود.

نمی‌دونستم چه مدت روی اون صندلی نشسته بود؛ بیست دقیقه؟ چهل دقیقه؟

و بدون اینکه حرفم رو قطع کنه، بدون اینکه واکنشی نشون بده، بدون اینکه هیچ‌کدوم از کارایی رو بکنه که مردا معمولاً وقتی یه چیز زشت و دردناک براشون تعریف میکنی انجام میدن، فقط بهم گوش داده بود.

نه جا خورده بود، نه نگاهش رو برگردونده بود، نه گفته بود "متأسفم" یا "باید زودتر ترکش می‌کردی" یا هرکدوم از اون حرفای کلیشه‌ای و بی‌فایده‌ای که آدما وقتی نمی‌دونن دیگه چی بگن، تحویل آدم میدن.

فقط بهم گوش داده بود؛ دقیق و با تمام وجود...انگار حرفای من مهم‌ترین چیزایی بودن که تا حالا جلوش گفته شده بودن.

وقتی سکوت جا افتاد، سرش رو بلند کرد.

چشماش می‌درخشیدن؛ نه اون برق کوتاهِ کهربایی که قبلاً دیده بودم، بلکه یه درخشش کامل و مداوم، مثل شعله‌های آتیش. انگار چیزی توی وجودش می‌سوخت که خودش هم کاملاً نمی‌تونست کنترلش کنه.

عضلات ساعد دستاش کشیده و منقبض شده بودن. دستای درهم قفل‌شده‌ش اونقدر محکم بهم فشرده شده بودن که بند انگشتاش سفید شده بود و لرزش خفیفی رو توی شونه‌هاش می‌دیدم.

داشت جلوی چیزی رو می‌گرفت...چیزی بزرگ و خطرناک.

"دیگه بهت دست نمیزنه!"

چهار کلمه...آروم بیان شد، بدون هیچ لحن خاصی، بدون نمایش و هیجان؛ درست مثل وقتیکه یه قانون فیزیک یا یه حقیقت ریاضی رو بیان می‌کنی.

نه یه قول بود، نه یه تهدید...یه واقعیت بود، یه امر قطعی.

حقیقتی که اونقدر عمیق توی درکِ این مرد از دنیا، ریشه داشت که شک کردن بهش، مثل شک کردن به وجود جاذبه بود.

حرفش رو باور کردم.

از اینکه باورش کردم، متنفر بودم.

از اون بخش از وجودم که بعد از سال‌ها درد، یاد گرفته بود قول مردا مثل پول بی‌پشتوانه‌ست؛ کاغذای قشنگ و بی‌ارزشی که میشه تا بی‌نهایت چاپشون کرد و در نهایت هیچ‌جا نمیشه خرجشون کرد.

از همون بخش از وجودم متنفر بودم که وقتی توی اون طوفانِ بارونی رانندگی می‌کردم، قسم خورده بود دیگه هیچ‌وقت امنیتش رو دست یه مرد نسپره.

ولی باورش کردم...

نه با مغزم؛ مغزم هنوز داشت دلیلی برای شک کردن پیدا می‌کرد، بلکه با بدنم...

با اون کششی که توی سینم بود و مثل یه قطب‌نما، بدون ذره‌ای تردید و انحراف، به سمت اون اشاره می‌کرد...

با اون بخش حیوانی و دیوونهٔ وجودم که پایین‌تر از فکر و منطق، می‌فهمید این مرد مارکو نیست. این مرد، با تموم زخماش و چشمای سردش و خشونتی که مثل یه اسکلت دوم توی وجودش زندگی میکرد، حاضر بود دنیا رو به خاکستر تبدیل کنه ولی نذاره کسی دوباره بهم آسیب بزنه.

ازش تشکر نکردم.

نمی‌دونستم چطور باید بابت همچین چیزی از کسی تشکر کرد؛ بابت اینکه بدترین بخش‌های وجودت رو بشنوه و به‌جای ترحم یا چندشش شدن، با خشمی اونقدر خالص و متمرکز واکنش نشون بده که خودش شبیه محافظت کردن باشه.

بلند شد.

به سمت در رفت و بعد، بدون اینکه برگرده، گفت: "دیگه خیلی طول نمیکشه که کابوس‌هات تموم بشن."

"تو از کجا می‌دونی؟"

"می‌دونم."

دم در مکث کرد.

نیم‌رخش زیر نور راهرو تیز و واضح به نظر می‌رسید.

"چون چیزی که باعثشون میشه رو از بین می‌برم."

و رفت.

در پشت سرش به‌آرومی بسته شد.

توی تاریکی نشسته بودم، روی ملحفه‌هایی که از عرق نمناک شده بودن، توی این اتاق وسط کوهستان که گرگ‌ها توش زوزه می‌کشیدن و مردا تبدیل به چیزی فراتر از انسان میشدن.

دستام رو روی صورتم گذاشتم و گریه کردم.

نه اونجوری که توی نشویل گریه می‌کردم؛ بی‌صدا، خفه و صورتم فرو رفته توی بالش، تا مارکو صدام رو نشنوه. این یکی بلند و زشت و از ته دل بود؛ از اون گریه‌هایی که انگار بدن آدم داره تلاش میکنه خودش رو از داخل بیرون بکشه.

و گذاشتم همه‌ی اشکام بیاد، چون اینجا کسی نبود که به خاطر گریه کردن تنبیهم کنه.

وقتی تموم شد، حس می‌کردم تموم وجودم شسته و پاک شده، خالی و تمیز، مثل خونه‌ای بعد از فروکش کردن سیل؛ آسیب‌دیده، آره، ولی آب رفته بود و پی‌ها هنوز سر جاشون بودن.

دوباره روی تخت دراز کشیدم.

.لحاف رو تا زیر چونم بالا کشیدم

دستم رو روی جناغ سینم، همون جایی که اون کشش زندگی میکرد، گذاشتم؛ ثابت، گرم و غیرقابل انکار.

به حرفای دِلا فکر کردم؛ همونی که میگفت گرگت انتخاب میکنه...همونی که برای محافظت ازش حاضر میشه دنیا رو به آتیش بکشه.

به چشمای کُنراد فکر کردم که توی تاریکی به رنگ کهربایی می‌درخشیدن.

به لرزش شونه‌هاش وقتی داشت جلوی یه چیز بزرگ رو می‌گرفت.

به طرز بیانش وقتیکه گفت دیگه بهت دست نمی‌زنه؛ با اطمینانِ مردی که تصمیمش رو از قبل گرفته بود و فقط منتظر لحظه‌ی مناسب بود تا اجراش کنه.

چشمام رو بستم.

برای اولین بار توی این سال‌ها، تاریکیه پشت پلکام دیگه تهدید به نظر نمی‌رسید. شبیه یه پتو بود، شبیه یه پناهگاه، شبیه سایه‌ی چیزی بزرگ و خشن و شکست‌ناپذیر که اونجا ایستاده بود و نگهبانی میداد.

خوابم برد.

نه رویا...نه کابوس...

فقط ضربان منظم پیوند توی سینم و صدای خیلی خفیف از مردی که از پشت دیوار میومد؛ مردی که اصلاً نخوابیده بود.

(پایان فصل ۵)

—

توضیحات:

[1] تروما: آسیب یا زخم روانی که در اثر یه اتفاق خیلی ترسناک، دردناک یا آسیب‌زا ایجاد میشه

فصل ۶:

∞کُنراد∞

گروه پادشاهان آشبِرن، دمِ صبح به دومین تازه‌کار گروهمون هم حمله کرده بودن.

این بار دیگه طرف رو دمِ مرز ول نکرده بودن؛ اومده بودن داخل قلمروی ما، دو مایل اون‌طرف‌تر از مرز گیرش انداخته بودن...

یه جوون به اسم ویلان، نوزده ساله که فقط سه ماه از دوره‌ی کارآموزیش گذشته بود.

بعد هم مچ دستاش رو به یه درخت بسته و آویزونش کرده بودن، صورتش رو داغون کرده بودن و یه یادداشت به سینش سنجاق کرده بودن.

روی یادداشت نوشته بود: "کوه مال شما. قوانین مال ما...از طرف: بی.سی."

بَرِت کول...

حالا داشت کاراش رو با امضای اسم خودش پای همشون، انجام میداد، درست مثل هنرمندی که می‌خواست اسمش پای تابلویی که کشیده بود ثبت بشه.

سالی، ویلان رو حین گشت‌زنیه صبح پیدا کرده بود و در حالیکه بیهوش بود و از هر دو گوشش خون میومد، روی قسمت عقب موتورسیکلتش گذاشته و آورده بودش.

دکترمون، یه پزشک بازنشسته از ارتش به اسم آموس که به‌عنوان جراح حاضر در محل[1] به گروه خدمت می‌کرد، توی درمانگاه زخم‌های ویلان رو پانسمان کرده بود و سر و سامونش داده بود.

دم در درمونگاه ایستاده بودم و تماشا می‌کردم و می‌ذاشتم خشم توی سینم جمع بشه؛ مثل آبی که پشت یه سد جمع میشه.

دو تازه‌کار توی یه هفته...

این دیگه رسما تشدیدِ درگیری به طور کاملا عمدی بود.

بَرِت دیگه فقط حصارمون رو امتحان نمی‌کرد؛ اون داشت ذره‌ذره خرابش می‌کرد و عمداً من رو تحریک می‌کرد تا واکنش نشون بدم، و دقیقاً همون چیزی رو که می‌خواست رو به دست میاورد.

ظهر جلسه‌ی گروه رو تشکیل دادم.

همه دور میز بودن و تمام سی‌وپنج عضو رسمیه گروه حضور داشتن.

درِ پرستشگاه بسته و قفل بود.

فضای اتاق مثل زودپز شده بود؛ خشم جمعی رو حس می‌کردم که از کف زمین می‌گذشت.

سی‌وپنج گرگ، در واکنش به تهدیدی که گله‌شون رو هدف گرفته بود، با اون خشم غریزی و یکپارچه‌ای واکنش نشون می‌دادن که گونه‌ی ما رو به شکلی خطرناک درمیاورد که انسان‌ها نمی‌تونستن درکش کنن.

یه گله گرگِ خشمگین، با وجود بدن‌های متعدد، مثل یه موجود واحد بود....

ما با هم فکر می‌کردیم، با هم حرکت می‌کردیم، با هم می‌کشتیم.

کَسکِت گفت: "این دیگه فقط یه پیام نیست."

لحنش کنترل‌شده بود؛ از اون لحن‌هایی که نشون میداد بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به از دست دادن کنترلش نزدیکه.

"این رسما یه اعلام جنگه. بَرِت داره میاد سراغ گودالِ استخوان و داره از تازه‌کارامون برای رسوندن پیامش استفاده میکنه."

پریست از سمت چپم گفت: "می‌خواد عصبانی بشیم، عصبانی و احمق. می‌خواد با خشم و بی برنامه سوار موتورهامون بشیم و مستقیم بریم توی تله‌ای که توی دامنه‌های آشبِرن برامون آماده کرده."

کَسکِت نگاهی بهش انداخت.

چشماش کهربایی رنگ شده بودن؛ داشت با تغییر شکلش مبارزه می‌کرد و توی این مبارزه، شکست میخورد.

"پس پیشنهادت چیه؟ همین‌جا بشینیم و منتظر بمونیم بیاد بالای کوهمون؟"

پریست جواب داد: "پیشنهادم اینه که قبل از اینکه از نیش‌هامون استفاده کنیم، از مغزمون کار بکشیم."

"برادرا؟!"

صدای من حرف هردوشون رو قطع کرد و اتاق ساکت شد.

این همون صدا بود؛ صدای آلفا، صدایی که وزنِ هشت سال اقتداره مطلق رو با خودش به همراه داشت و برای فرمان‌برداریه بقیه، نیازی به بلند شدن تن صدا نداشت.

"واکنش نشون میدیم، ولی با قوانین خودمون، نه مثل بَرِت...کِسکِت، گشت‌های مرزی رو دو برابر کن؛ هیچ‌کس نباید تنهایی به اونجا نره. هر تازه‌کار باید همیشه همراهِ یه عضو رسمی باشه. فینِچ، مسیر تدارکات رو با سه مسیرِ جایگزین نقشه‌برداری کن و برای هر ایست بازرسی، یه مسیر عقب‌نشینی مشخص کن. داچ،

با گله‌ی کوهِ آهنین تماس بگیر؛ اونا تا حالا بی‌طرف بودن، ولی گسترش قلمروی بَرِت، اونا رو هم تهدید میکنه. ببین به اتحاد با ما مایل هستن یا نه."

دستورها یکی‌یکی داده شدن و نقشه‌ها شکل گرفتن.

جلسه رو یک ساعت ادامه دادم و تک‌تک دقیقه‌هاش رو با همون تمرکز بی‌رحمانه‌ای پیش بردم که من رو به ریاست رسونده بود، و هیچ‌کدوم از مردای دور اون میز حدس نمیزدن که زیر اون استراتژی و اقتدار، گرگِ درونم داشت توجهش رو بین جنگی که بیرون حصار در جریان بود و دختری که دو طبقه بالاتر از من بود، تقسیم میکرد.

بعد از جلسه‌ی گروه، رفتم روی پشت‌بوم.

طبقه‌ی سوم ساختمون اصلیه گروه، یه قسمت صاف روی پشت‌بوم داشت؛ جایی که در اصل محل دیده‌بانی بود و حالا هر وقت حس میکردم دیوارا بیش از حد بهم نزدیک میشدن، می‌رفتم اونجا.

روی لبه‌ی پشت‌بوم نشستم و پاهام رو از کناره آویزون کردم؛ سه طبقه بالاتر از محوطه‌ی گروه.

به کوه‌ها خیره شدم. رشته‌کوه آپالاش به هر طرف که نگاه می‌کردی، گسترده شده؛ ردیف پشت ردیف سنگ‌های باستانی و جنگل‌های قدیمی و دست‌نخورده، اونقدر عظیم که تاریخ بشر در برابرش مثل یه پاورق به نظر میرسید.

خانواده‌ی من چهار نسل بود که این کوه‌ها رو اداره می‌کردن. پدربزرگم قبل از پدرم آلفا بود.

این سرزمین توی خونم جریان داشت؛ همون‌طور که رودخونه توی بسترش جریان داره...شکل‌گرفته از اونجا، تعریف‌شده به‌وسیله‌ی اونجا و جدانشدنی از اون.

بَرِت کول می‌خواست این سرزمین رو ازم بگیره. مشتاق بود بدونه چه بلایی سر مردایی میاد که سعی میکنن این کار رو بکنن.

ولی اول باید با جنگ دیگه‌ای روبه‌رو میشدم...جنگی مخفیانه...جنگی که تماماً داخل قلب خودم جریان داشت.

قبل از اینکه پریست رو ببینم، صداش رو شنیدم؛ صدای نرم کشیده شدن چکمه روی سنگ‌ریزه‌ها و بعد صدای جیرجیر نردبونِ در دسترس.

بدون اینکه چیزی بگه، کنارم روی لبه نشست؛ درست مثل هشت سال گذشته که همین کار رو می‌کرد.

مدتی توی سکوت نشستیم و به سایه‌هایی نگاه کردیم که کم‌کم روی دره، کش میومدن.

بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: "اون جفت منه."

نه زمینه‌سازی، نه توضیحی، نه بحث فلسفی‌ای...

فقط حقیقت رو میندازم بیرون، درست مثل یه نارنجک آماده‌ی انفجار.

پریست هیچ واکنشی نشون نمیده.

ساعدهاش رو روی زانوهاش گذاشته، چشمای تیره‌ش به خط درختا دوخته شده و اجازه میده کلمه‌ها .همون‌جا بمونن، بدون اینکه عجله‌ای برای از بین بردنِ سکوت بینمون داشته باشه

این پریست بود؛ برای سکوت همون احترامی رو قائله که لایقش بود.

بالاخره میگه: "می‌دونم. از همون شبی که آوردیمش اینجا می‌دونستم."

"قبلاً هم این رو گفتی."

"دوباره میگم؛ چون قبل از اینکه بتونی این رو از زبون من بشنوی، لازم بود خودت بهش پی ببری."

برمی‌گرده و نگام میکنه.

"اوضاع چطوره؟"

میگم: "بد."

دستم رو توی موهام می‌کشم.

"نمی‌تونم درست فکر کنم...نمی‌تونم بخوابم...حتی نمی‌تونم توی جلسه‌ی گروه بشینم، بدون اینکه حواسم بره سمت طبقه‌ی دوم. گرگِ همیشگی توی وجودمه؛ نه فقط حاضره، نه فقط آگاهه. آماده‌ست، انگار هر ثانیه از شبانه‌روز، یه جنگ توی وجودم برپاست؛ بین مردی که این گروه رو می‌چرخونه و حیوونی که می‌خواد درِ اتاقش رو از جا بکنه و..."

حرفم رو قطع می‌کنم.

پریست منتظر میمونه تا ادامه بدم: "دیشب وقتی کابوس میدید، پشت درِ اتاقش وایسادم. توی خواب جیغ می‌کشید، پریست...جیغ‌های آروم؛ از اون مدل جیغ‌هایی که چون میدونی اگه صدات بلند بشه و باعث میشه کتکت بزنن، یاد می‌گیری بزنی. رفتم توی اتاق و خودش همه‌چیز رو برام تعریف کرد؛ کاری که اون مرد توی نَشویل باهاش کرده، تک‌تک جزئیاتش، تک‌تک زخم‌ها، تک‌تک قسمتای وجودش که اون مرد شکسته...و من سه قدم دورتر ازش روی یه صندلی نشستم و خودم رو کنترل کردم، چون این چیزیه که اون لازم داشت؛ ولی به خدا قسم، داداش، اگه تنها بودم، تغییر شکل می‌دادم و تا نَشویل می‌دویدم و گلوی اون مرد رو با نیش‌هام پاره می‌کردم."

پریست برای مدت طولانی ساکت میمونه.

باد بین درختای پایین‌دست می‌پیچه و بوی کاج و بارونِ دوردست رو با خودش میاره.

"نمی‌تونی دختره رو حبسش کنی و اسمش رو عاشق شدن و عشق بذاری، کُنراد."

"حبسش نکردم؛ چند روزه درِ اتاقش بازه."

"حصار باز نیست، قلمرو هم باز نیست. میتونه توی محوطه‌ی تو راه بره ولی نمی‌تونه ازش خارج بشه...و تا وقتیکه بتونه این کار رو نکنه، تا وقتی که یه انتخاب واقعی نداشته باشه، هر چیزی که بین شماست، طبق کاریه که داری باهاش میکنی، نه کاری که با هم انجام میدین."

حرفاش محکم‌تر از یه مشت به صورتم ضربه میزنن، چون حق با اونه...کاملاً و بدون هیچ شک و شبهه‌ای حق با اونه، و ازش متنفرم که این حقیقت رو به روم میاره، همونقدر که به خاطر همین ویژگی ارزشش رو می‌دونم.

میگم: "نمی‌تونم ولش کنم، نه وقتی مارکو مارکِتی هنوز زنده‌ست و دنبالش میگرده."

"پس اول از همه همون موضوع رو حل کن."

سر تکون میدم.

این کار از قبل در حال انجامه؛ وایات چند روزه داره روی ماجرای نَشویل کار میکنه و گزارش اولیه‌ش، همون صبح به دستم رسیده و الان توی دفترمه؛ هنوز بازش نکردم، چون مشغول رسیدگی به قضیهٔ گروه پادشاهان آشبِرن و اون تازه‌وارد توی درمانگاه و دوازده دردسر دیگه‌ای بودم که هر لحظه از روز به توجهم نیاز دارن.

پریست بلند میشه و خاک روی شلوار جینش رو می‌تکونه.

"یه چیز دیگه..."

"چی؟"

"گفتی به جفت‌های تعیین شده باور نداری. هشت ساله میشنوم که این رو میگی؛ هر بار که بزرگ‌ترا یه گرگِ ماده رو می‌فرستادن سمتت، هر بار که یکی از سنت‌های قدیمی حرف میزد، جلوشون رو می‌گرفتی. میگفتی این پیوند یه نقطه‌ضعفه...می‌گفتی هیچ‌وقت نمی‌ذاری مثل چیزی که پدرت رو درگیر کرد، تو رو هم با خودش درگیر کنه."

"یادمه قبلا چی گفتم."

"خوبه. پس این رو هم یادت باشه: پدرت به خاطر پیوند جفت‌ها نابود نشد، بلکه به خاطر غم و ناراحتی نابود شد...و غم و غصه فقط وقتی میتونه نابودت کنه که چیزی داشته باشی که ارزش سوگواری کردن رو داشته باشه."

روی نردبون بعد از مکثی، میگه: "داشتنِ چیزی که ارزش محافظت کردن داشته باشه، تو رو ضعیف‌تر نمیکنه، داداش. بهت چیزی میده که برای بیشتر از خودت بجنگی، و مردی که برای چیزی باارزش‌تر و مهم‌تر از خودش میجنگه، خطرناک‌ترین مرد دنیاست."

از نردبون پایین میره و ناپدید میشه.

یه ساعت دیگه هم روی پشت‌بوم می‌شینم و بعد میرم سمت دفترم.

گزارش وایات کامله؛ این مرد واقعاً پولی که میگیره، حقشه.

مارکو مارکِتی...سی‌ویک ساله. متولده نَشویل. مردی آمریکایی-ایتالیایی‌تبار از نسلِ سوم مارکِتی‌ها. خانوادش با یه شرکت ساختمونی با ارزش متوسط ارتباط دارن؛ شرکتی که شایعه شده برای دنیای زیرزمینی یا همون خلافکارا و مافیاهای نَشویل پول‌شویی میکنه...ولی هیچ‌وقت نتونستن تحقیقات موفقی دربارش انجام بدن، چون شبکه‌ای از بستگان خانوادشون توی نیروهای انتظامی و دستگاه‌های قضایی نقشی مهم دارن. خوده مارکو هم به‌عنوان مدیر پروژه توی اون شرکت کار میکنه؛ عنوانی که طبق گفته‌ی منابع وایات، بیشتر جنبه‌ی تشریفاتی داره؛ کار اصلیش این بود که پول خانواده‌ش رو به باد بده و زن‌های بدشانسی رو که سر راهش قرار می‌گرفتن، زیر سلطه‌ی خودش بگیره.

یه چیز دیگه هم هست؛ مارکو دنبال لِناست، جدی و با تموم توانش؛ با منابع و امکانات مردی که هم پول داره، هم ارتباطات، و هم اون خشمِ ناشی از غرورِ یه شکنجه‌گر که دختری جرئت کرده خلاف خواستش عمل کنه.

رفته گزارش مفقودی ثبت کرده...مفقودی، انگار دوست‌پسر دلواپسشه، نه اینکه خودش دلیل فرار لِناست...و به هرکسی که بتونه بگه لِنا کجا رفته، پول پیشنهاد میده. یه کارآگاه خصوصی به اسم دی‌سانتو هم استخدام کرده که رد ماشین لِنا رو تا پمپ‌بنزین کوک‌ویل گرفته؛ همون‌جایی که لِنا گوشیش رو خرد کرده، ولی بعد از اون دیگه ردش رو گم کردن.

خوبه...

جاده‌های کوهستانی توی هیچ نقشه‌ای که دی‌سانتو داشته باشه، وجود ندارن و اون چند نفر محلی‌ای که مسیرای رسیدن به گودالِ استخوان رو می‌شناسن هم، خوب میدونن که نباید حرفی بزنن.

ولی مارکو کوتاه نمیاد...ارزیابیه وایات کاملاً روشنه: این مرد برای پیدا کردن دختری که ترکش کرده، حاضره هر دلاری رو خرج کنه و هر پلی رو پشت سرش خراب کنه؛ نه چون عاشقشه، بلکه چون اون دختر رو جز دارایی‌های خودش میدونه و رفتنش، توهینیه که نمیتونه تحملش کنه.

گزارش رو دو بار می‌خونم.

بار دوم، دستام می‌لرزن و گوشه‌های کاغذ جایی که انگشتام زیادی محکم فشارشون دادن، مچاله میشن.

گرگم توی وجودم مثل یه طوفانه؛ موجودی زوزه‌کش و بی‌قرار که با یه هدف ساده و خالص...

تقریباً زیبا توی سادگیه خودش، خون می‌خواد...نه استراتژی، نه برنامه‌ریزی، فقط اون نیاز غریزی و سوزانی که میخواد چیزی رو که به جفتش آسیب زده، از سر راه برداره.

گوشی رو برمی‌دارم و به وایات زنگ میزنم.

میگم: "می‌خوام یکی این مرد رو زیر نظرش داشته باشه؛ بیست‌وچهار ساعته، هفت روز هفته. می‌خوام برنامه‌ی روزانه‌ش رو بدونم؛ اینکه کِی میخوابه، کِی بیدار میشه، کِی میره سر کار، کِی برمی‌گرده خونه، می‌خوام بدونم از کدوم درِ خونش رفت‌وآمد میکنه، کدوم پنجره‌هاش آسیب‌پذیرن و اینکه تنها زندگی میکنه یا نه."

وایات میگه: "این دیگه یه پکیج کامل از مراقبت و زیرنظر گرفتنه، نه پیدا کردن طرف. قیمتش فرق داره."

"قیمتش رو بگو."

قیمت رو میگه؛ حتی پلک هم نمی‌زنم.

پول یه ابزاره و این مهم‌ترین کاریه که قراره توی عمرش انجام بده.

وایات میگه: "یه چیز دیگه...دی‌سانتو، همون کارآگاه خصوصی‌ای که استخدام کرده، کارش خیلی خوبه. بالاخره دامنه‌ی جست‌وجوش رو بیشتر میکنه. اگه دخترت جایی رفته باشه که دوربین داشته باشه، فیلم‌ها رو پیدا میکنه."

"رفته سمت اعماق کوه‌ها. اونجا دوربینی نیست."

"همیشه یه جایی دوربین هست. پمپ‌بنزین‌ها، دستگاه‌های خودپرداز، چراغ‌های راهنمایی. مسیرش رو از آخر به اول بررسی میکنه و شروع میکنه به چک کردن. یه فرصت داری، ولی بی‌نهایت نیست."

تماس رو قطع می‌کنم.

روی صندلیم می‌شینم.

نفس میکشم.

این فرصت، بی‌نهایت نیست...

یعنی دو خط زمانی دارن به هم میرسن: گروه پادشاهان آشبِرن از بیرون دارن به گودالِ استخوان نزدیک میشن و یه کارآگاه خصوصی از پایین داره به لِنا نزدیک میشه.

دو تهدید...دو جبهه...و من وسط همشون ایستادم و سعی می‌کنم همه‌چیز رو سر پا نگه دارم، درحالیکه گرگم با اون دلبستگیه یکه‌دنده و وسواس‌گونش به دیوارای کنترلم چنگ میزنه؛ دلبستگی‌ای که اگه راهی برای مهارش پیدا نکنم، قراره من رو از پا دربیاره.

اون شب میرم سمت اتاقش...نه اینکه از قبل براش برنامه ریخته باشم.

توی اتاق خودم بودم، لبه‌ی تخت نشسته بودم و به دیواری که بینمون فاصله انداخته، خیره شده بودم و از پشت چوب، به صداهای آروم نفس کشیدن و ضربان قلبش گوش میدادم.

هر شب همین کار رو می‌کنم؛ می‌شینم، گوش میدم، با گرگم می‌جنگم، و ذره‌ذره این مبارزه رو میبازم.

ولی امشب صداها تغییر میکنن...

خواب نیست، ضربان قلبش رو می‌شنوم که ریتم بیداری داره و صدای خش‌خش لباسش رو وقتی جابه‌جا میشه.

بیداره...بی‌قراره...و بعد، اون‌قدر آروم که اگه خودم رو روی فرکانسش تنظیم نکرده بودم، شاید نمی‌شنیدمش؛ یه صدای خیلی خفیف...نه هق‌هق، بلکه یه چیز کوچیک‌تر.

صدای خفه و بریده‌ای که وقتی یه دختر صورتش رو توی بالش فشار میده تا چیزی رو که نمی‌خواد کسی بشنوه، خفه کنه، از خودش درمیاره.

قبل از اینکه حتی آگاهانه تصمیم بگیرم حرکت کنم، از در رد شدم.

روی تخت نشسته، پشتش رو به تاج تخت تکیه داده، زانوهاش رو جمع کرده، یکی از پیرهن‌های فِلانِلی دِلا بهش داده رو پوشیده و همون جوراب‌هایی رو به پاهاش داره که هیچ‌وقت از پاشون درنمیاره.

موهاش بازه.

چشماش خشکن، اون صدایی که شنیدم، گریه نبود؛ تازه متوجه میشم...یه چیز دیگه بود، شاید کلافگی، یا همون صدایی که وقتی بدنت از خستگی از پا افتاده ولی ذهنت حاضر نیست خاموش بشه، از خودت درمیاری.

وقتی وارد میشم، سرش رو بالا میاره.

جا نمی‌خوره؛ انگار منتظرم بوده.

"میگم: "نمی‌تونی بخوابی؟

میپرسه: "تو می‌تونی؟"

نگاهی به دیواری که بین اتاق‌هامونه میندازه.

ادامه میده: "می‌دونی که تختت هر بار می‌شینی روش جیرجیر میکنه؟ و دو ساعته داری روش می‌شینی و بلند میشی."

به چارچوب در تکیه میدم.

میپرسم: "تو می‌شنوی؟"

"دیوارای اینجا اون‌قدرا هم که فکر میکنی ضخیم نیستن. صدای قدم زدنت رو هم می‌شنوم. تلفنی حرف زدنت رو هم می‌شنوم، البته دقیق نمی‌فهمم چی میگی."

با مکثی کوتاه میگه: "تو زیاد نمی‌خوابی، مگه نه؟"

"نه."

"پس مثل هم هستیم."

باید می‌رفتم...

باید شب‌به‌خیر می‌گفتم، در رو می‌بستم و برمی‌گشتم اتاق خودم، سر نگهبانیم و اون فاصله‌ی امن و عذاب‌آوری که بینمون حفظ کرده بودم...

ولی با اون چشمای کهربایی‌ش نگام میکنه و کششی که توی سینم حس می‌کنم، یعنی همون پیوند، همون چیزی که تموم عمرم انکارش کردم، حالا تبدیل به یه نیروی فیزیکی شده؛ مثل دستی که روی جناغ سینم فشار وارد میکنه و با اصراری آروم ولی توقف‌ناپذیر، مثل جریان مَد توی دریا، من رو به سمتش میکشونه.

جلو میرم.

لبه‌ی تختش میشینم؛ نه نزدیک، با فاصله‌ای حساب‌شده، اونقدر که راحت نفس بکشه و احساس نکنه دارم بهش فشار میارم.

به شکل دردناکی حواسم به فاصله‌مونه: چند سانتی‌متر بین باسنم و زانوش...زاویه‌ی بدنش نسبت به بدن من...فاصله‌ی دقیقی که از اونجا می‌تونم بوی تنش رو حس کنم، بدون اینکه این بو، من رو از خود بی‌خود کنه.

با هم حرف می‌زنیم؛ واقعاً حرف می‌زنیم...

نه مثل دیدارهای اولمون که یکی بازجویی می‌کرد و اون یکی طفره می‌رفت، نه مثل اعترافِ یک‌طرفه و بی‌پرده‌ی شب قبل...

یه گفت‌وگوی کاملا واقعی؛ از اون گفت‌وگوهایی که دو نفر نوبتی حرف میزنن، به همدیگه گوش میدن و جواب میدن و فاصله‌ی بین کلمات، به اندازه‌ی خود کلمات اهمیت داره.

درباره‌ی ریاستِ گروه ازم میپرسه.

براش تعریف می‌کنم، چیزایی بیشتر از چیزی که به جز پریست برای هر کس دیگه‌ای تعریف کردهم.

از چالش، از دِین کِراس معروف به قصاب، میگم؛ از سنگینیه کشتن مردی که یه زمانی بهش می‌گفتی برادر و بعد به‌دست گرفتن عنوانش و ادامه دادن راهش.

از تنهایی رهبری کردن میگم؛ تنهایی‌ای که شبیه اون تنهایی‌های نمایشی توی فیلما و کتابا نیست، بلکه تنهاییِ فرساینده و هرروزه‌ی آدمیه که تنها فرد توی اتاقه، که نمی‌تونه اجازه بده اشتباه کنه.

میپرسه تا حالا ترسیدم یا نه...

سؤالش مثل یه سنگ توی برکه‌ای ساکت فرود میاد؛ یه لحظه ساکت میمونم، تجزیه و تحلیلش میکنم و صادقانه بهش فکر می‌کنم، همون‌طور که شایسته‌شه.

"الان، آره."

"از چی؟"

نگاهش میکنم.

اونقدر نزدیکه که می‌تونم کک‌ومک‌های ریزی رو که روی بینیش پخش شدن، جای زخم کوچیکی رو گوشه‌ی ابروی چپش که هیچ‌وقت درباره‌ش توضیح نداده، و اینکه نور چراغ چطور سایه‌های مختلف قهوه‌ای و طلایی چشماش رو نمایان می‌کنه، همه رو ببینم.

اون زیباست، ولی دلیل ترسم این نیست..

مقاومت در برابر زیبایی آسونه، زیبایی فقط یه ظاهره.

چیزی که اون رو خطرناک میکنه، زیر این ظاهره؛ سرسختی، هوش و اون هسته‌ی محکم و شکست‌ناپذیری که سه سال زیر دست مردی که تموم تلاشش رو برای نابود کردنش کرده، دووم آورده و در نهایت، همچنان استوار سرپا مونده.

با کلمات جوابش رو نمیدم.

آروم دستم رو جلو می‌برم.

بهش فرصت میدم عقب بکشه، جا بخوره یا هر کدوم از اون صد واکنش دفاعی‌ای رو که گذشتش بهش یاد داده وقتی دست یه مرد به سمت صورتش میاد، از خودش نشون بده.

انگشتام فاصله‌ی بینمون رو طی میکنن، انگار دارن از یه میدانِ مین رد میشن؛ هر سانتی‌متر با دقت، هر ضربان قلب یه ایست بازرسیه.

عقب نمیکشه.

نوک انگشتام به فکش میرسه.

کبودیش تقریباً از بین رفته؛ الان فقط سایه‌ی زرد و محوی ازش مونده، همون جایی که کبودی شدیدتر بوده.

پوستش زیر دستم گرمه، به شکل باورنکردنی نرمه و همین تماس، شوکی رو از نوک انگشتام تا عمیق‌ترین قسمت سینم می‌فرسته؛ جایی که پیوند زندگی میکنه و می‌سوزه.

خودش رو به دستم تکیه میده.

حرکتش خیلی کوچیکه؛ شاید یه بند انگشت، حتی کمتر...

فقط سرش رو یه ذره کج میکنه و وزنش رو جابه‌جا میکنه و گونه‌ش رو به‌آرومی به کف دستم فشار میده...

ولی این ویران‌کننده‌ترین کاریه که یه نفر تا حالا با من کرده، چون از روی اختیارشه. خودش این رو انتخاب میکنه...

انتخاب میکنه بذاره لمسش کنم...

انتخاب میکنه به جای عقب کشیدن، به تماس دستم تکیه بده...

و انتخاب میکنه باور کنه دستی که روی صورتشه، قرار نیست تبدیل به مشت بشه.

یه چیزی توی سینم، مثل گره‌ای از هم باز میشه.

این گرگم نیست، گرگ از همون شب اول کاملاً رها بوده. این بخش انسانیه؛ همون بخشی که زره تنش کردم، محکم نگهش داشتم و هشت سال پشت دیوارای کنترلم پنهونش کردم. بخشی که اونقدر برای طولانی مدت هیچ‌کس با ملایمت لمسش نکرده که یادم رفته چه حسی داره و خودم رو قانع کرده بودم که اصلاً بهش نیازی ندارم.

صورتش رو با هر دو دستم قاب می‌گیرم.

حالا هر دو دستم دو طرف صورتشه و فکش توی کف دستامه، درحالیکه شست‌هام روی خط ظریف گونه‌هاش کشیده میشن.

سرش رو بالا می‌گیره و نگام میکنه؛ چشماش برق میزنن، نه از اشک، بلکه از چیزی ترسناک‌تر...

آزادی، پذیرش، اون آسیب‌پذیریه خالص و شجاعانه‌ی دختری که هر دلیلی برای دور خودش دیوار کشیدن داشته ولی همین حالا انتخاب کرده در رو قفل نکنه.

می‌خوام ببوسمش...

این خواستن یه حس فیزیکیه؛ یه کششِ گرانشی...یه درد و بی‌قراری که از لبام شروع میشه و توی تموم بدنم پخش میشه، تا جایی که از شدت این میل می‌لرزم.

گرگم برای اولین بار توی این چند هفته ساکت مونده، نه اینکه خوابیده باشه، نه اینکه سرکوب شده باشه؛ فقط آرومه.

تماشا میکنه، منتظر میمونه؛ انگار می‌فهمه این لحظه اونقدر حساس و مهمه که جایی برای غریزه نیست و نیاز به توجه کامل و آگاهانه‌ی بخش انسانیه من داره.

نمی‌بوسمش.

نه چون نمی‌خوام، چون این دختر سه سال رو با مردی گذرونده که هر چیزی رو که می‌خواسته، بدون اجازه به دستش میاورده...

و من قرار نیست یه مرد دیگه باشم که چیزی رو ازش به زور بگیرم.

زمانی باید ببوسمش که خودش به سمتم اومده باشه؛ این رو با همون اطمینانی می‌دونم اگه نفس بعدیم رو بکشم، این اتفاق میافته.

خودش انتخابش کرده باشه و فاصله‌ی بینمون با قدمای اون از بین رفته باشه، نه با قدمای من.

همچنان صورتش رو بین دستام نگه میدارم و اونم خودش رو به دستام تکیه میده.

اتاق ساکت و گرم و پر از یه حس عجیبه؛ حسی شبیه به هوای قبل از یه رعدوبرق...برق‌گرفته، سنگین و اجتناب‌ناپذیر.

زیرلب میگه: "کُنراد."

اسمم...اسم واقعیم...نه اسم مستعارم...

و با صدایی اداش میکنه که باعث میشه گرگم به خودش بلرزه.

میگه: "این چیه؟"

"خودت می‌دونی چیه."

"لازم دارم از زبون خودت بشنومش."

یه بار دیگه شستم رو روی استخون گونش میکشم، بعد دستم رو میارم پایین...آروم، بااحتیاط.

می‌ذارم تماس دستم از بین بره، مثل چیزی باارزش که با دقت سر جاش گذاشته میشه.

میگم: "هنوز نه...ولی به‌زودی، وقتی آماده باشی."

بلند شدنم رو تماشا میکنه...

رفتنم به سمت در رو هم تماشا میکنه...

و وقتی دستم رو به سمت دستگیره می‌برم، میگه: "اون‌قدرا هم که فکر میکنی، شکننده نیستم."

برمیگردم سمتش.

روی تخت نشسته، چونش رو بالا گرفته و چشماش از شدت خشم و قدرت میدرخشن و شبیه یه ملکه‌ست؛ نه از اون ملکه‌های تزئینی، از اونایی که یه ارتش رو رهبری میکنن و از پس همه چیز برمیان.

میگم: "می‌دونم...همینه که می‌ترسوندم."

میرم بیرون و در رو می‌بندم.

پیشونیم رو به چوبِ در تکیه میدم.

از اون طرف، بازدمش رو می‌شنوم؛ طولانی، آروم و لرزون.

و بعد صدای جیرجیر تخت، وقتی روش دراز میکشه.

میرم توی اتاق خودم.

لبه‌ی تختم میشینم. فنر تخت جیرجیر میکنه و می‌دونم اون هم میشنوه؛ یه چیزی راجب این موضوع...این آگاهیه مشترک...این دونستنِ اینکه هر دو در دو سمت مخالفِ یه دیوار، بیدار دراز کشیدیم و به نفس کشیدنه همدیگه گوش میدیم...

این صمیمی‌تر از هر چیزیه که تا حالا تجربه کردم.

گرگم آرومه؛ نه جایی رفته، نه خوابیده، فقط آرومه؛ درست مثل آتیشی که وقتی هیزمش رو پیدا کرده، آروم میسوزه و به یه شعله‌ی ثابت و خاموش‌نشدنی تبدیل شده.

خطاب به گرگم، میگم: "به‌زودی."

گرگم مخالفتی نمیکنه.

برای یه بار هم که شده، هر دومون هم‌نظر هستیم.

تا طلوع آفتاب به سقف خیره می‌مونم و برای اولین بار توی هشت سال، تنهایی دیگه شبیه یه قلعه‌ی مستحکم نیست؛ بیشتر شبیه اتاقیه که درش باز مونده.

(پایان فصل ۶)

—

توضیحات:

[1] جراح حاضر در محل: پزشک جراحی که در شرایط جنگی یا خارج از بیمارستان و نزدیک به محل درگیری مجروح‌ها رو فوری عمل میکنه

فصل ۷:

لِنا

سه تا راه برای فرار داشتم...

اولی، خط حصار شرقی بود...

جایی که فَنس‌های زنجیری در نقطه‌ای به خط درختا می‌رسید که بخشی ازش پشت توده‌ای از کاج‌های سفید پنهون شده بود. سیم خاردار و تیغ‌داره بالای حصار، یه‌سره بود ولی خود فنس توی قسمت پایینی یکم قوس برداشته بود؛ نه اونقدر که بشه از زیرش خزید و بیرون رفت ولی با یه سیم‌چینِ درست‌وحسابی و در حد پونزده دقیقه زمان که کسی حواسش به من نباشه، می‌تونستم یه شکاف ایجاد کنم. بعد از اونجا، باید از شیب تند جنگلِ قدیمی پایین می‌رفتم تا به جاده‌ی فرعی‌ای می‌رسیدم که طبق حرفای سرسریه فینِچ درباره‌ی رفت‌وآمدای تدارکاتی، مسیرش رو روی نقشه پیدا کرده بودم. یه سرازیری بود؛ شاید حدود شیش کیلومتر. اگه حواسم جمع بود، توی تاریکی هم میشد ازش رد شد.

دومی، گاراژ بود...

همیشه، سه تا ماشین اونجا پارک بود و یکی از اونا، یه جیپ خراب و داغون که دِلا برای خرید و تهیه‌ی وسایل به دره می‌برد، و کلیدهاش روی یه قلاب، داخل درِ گاراژ آویزون بود؛ این رو می‌دونستم چون دوبار به دِلا کمک کرده بودم خواربارها رو خالی کنه و ثانیه‌هایی رو که از باز شدن درِ گاراژ تا بسته شدنش طول می‌کشید، شمرده بودم که هفده ثانیه میشد. اگه سریع حرکت میکردم، این زمان برای برداشتن کلیدها و نشستن پشت فرمون کافی بود.

سومی، از همه ساده‌تر بود: موقع عوض شدن شیفت، از درِ ورودی میرفتم بیرون.

دو نفر از اعضای گروه با لباس مخصوص، دوازده‌ساعته از دروازه محافظت میکردن و ساعت شیش صبح، موقع تعویض شیفت، یه یه بازه‌ی زمانیه نودثانیه‌ای وجود داشت که هم نگهبان قبلی و هم نگهبان جدید داخل اتاقک نگهبانی بودن و گزارش‌ها رو ثبت میکردن. می‌تونستم خیلی راحت از جلوی در رد بشم. جاده‌ی اون طرفِ دروازه، هفت مایل توی سرازیری طی میشد تا به بزرگراه شهرستانِ برسه. می‌تونستم دو ساعت از مسیر رو پیاده برم. بعدش یه ماشین گیر میاوردم و قبل از ظهر، به پایانه‌ی اتوبوس می‌رسیدم.

سه تا مسیر...سه تا نقشه...

طی هفته‌ی گذشته، با همون دقت و وسواسی که برای فرار از آپارتمان مارکو به خرج داده بودم، همه‌چیز رو برنامه‌ریزی کرده بودم.

برنامه‌ی نگهبان‌ها، الگوی گشت‌ها، زمان غذا خوردن و جلسه‌ها رو می‌دونستم... می‌دونستم کدوم تخته‌های کف راهروی پاتوق موتورسوارا، جیرجیر میکنن و کدوم‌ها نه...

می‌دونستم سگ‌های محوطه، که حالا می‌دونستم گرگ هستن گرچه این حقیقت هنوز توی ذهنم درست جا نیفتاده بود، دوتایی در امتداد حصار حرکت میکنن و توی بخش شرقی، بین هر دور رفت و برگشتشوم حدود پونزده دقیقه فاصله میافته...

هرچی برای فرار لازم بود رو داشتم؛ ولی قرار نبود فرار کنم.

این واقعیت، سه صبح روز پیش، وقتی کنار پنجره‌ی آشپزخونه با یه لیوان قهوه توی دستم ایستاده بودم و بیدار شدن بقیه چ حضورشون توی محوطه رو تماشا می‌کردم، به ذهنم رسید.

بچه‌ها توی روشناییه اول صبح بین کلبه‌ها میدویدن.

پیرمردی که اسمش آسا بود و فهمیده بودم یکی از بزرگ‌ترای گله‌ست که حتی قبل از اینکه اینجا حتی اسمی داشته باشه، توی گودالِ استخوان زندگی میکرده، حالا روی نیمکتش مشغول تراشیدن چوب بود و سگ‌هاش کنار پاهاش بودن.

دو تا زن داشتن بین درختای کاج لباسای شسته شده رو پهن میکردن و تیکه‌هایی از صدای خنده‌هاشون همراه با باد توی حیاط پخش میشد.

فینِچ با یه جعبه‌ابزار توی دستاش از حیاط رد میشد و به سمت کارگاه میرفت که لحظه‌ای مکث کرد و توپی رو که یه دختر کوچولو از روی حصار پرت کرده بود، دوباره براش انداخت.

همونجا ایستاده بودم و این جامعه رو تماشا می‌کردم؛ این جامعه‌ی غیرقابل باور و پنهون شده از نوع آدمایی که به گرگ تبدیل میشدن، روی یه کوه زندگی میکردن و با قوانینی زندگی خودشون رو اداره میکردن که از کشوری که دوروبرشون بود، قدیمی‌تر بود.

و من حس کردم چیزی درونم جابه‌جا شد؛ نه اون کشش، حتی با اینکه اون کشش مثل همیشه سر جاش بود...این یه چیز دیگه بود، چیزی آروم‌تر...

یه جور جا افتادن، انگار معادل درونیه این بود که کیفی رو روی زمین بذاری که حتی نمیدونستی تموم این مدت با خودت حملش می‌کردی.

سه سال بود که برای رفتن برنامه میریختم؛ برای فرار، برای دویدن، برای زنده موندن توی مسیر گذر از اسارت و رسیدن به آزادی.

و حالا آزاد بودم؛ نه کاملاً، هنوز نه...

ولی آزادتر از هر زمان از روزی که با مارکو مارکِتی آشنا شده بودم.

و به‌جای فرار کردن، توی آشپزخونه با یه لیوان قهوه ایستاده بودم، بچه‌ها رو تماشا می‌کردم و با خودم فکر میکردم: نمی‌خوام برم...

میترسوندم...

نه خوده موندن، بلکه خواستن برای موندن.

این واقعیت که یه بخشی از وجودم، یه بخش عمیق و سرسخت که با وجود تموم کارایی که مارکو باهاش کرده بود هنوزم زنده مونده بود، به اینجا و این آدما و این زندگی نگاه کرده و گفته بود: آره...نه امن، نه قابل‌تحمل...درسته.

یعنی: این چیزیه که می‌خوام.

یعنی: اینجا جاییه که شاید بتونم بهش تعلق داشته باشم.

سال‌ها بود که به هیچ‌جا تعلق نداشتم. خوده این کلمه برام غریبه بود، انگار زمانی، یه زبانی رو بلد بودم و بعد فراموشش کرده بودم.

ولی حالا اینجا بودم...

به دِلا توی آشپزخونه کمک می‌کردم چون خودم می‌خواستم، نه چون مجبور بودم.

اسامیِ افراد رو یاد می‌گرفتم؛ آسا، بزرگ گله...مارِن، مدیر کارگاه...سالی، مسئول ارتباطات که شوخ‌طبعیه خشکی داشت و استعداد عجیبی در ساختن هواپیمای کاغذی که باهاشون بچه‌های محوطه رو سرگرم میکرد...با زن‌ها حرف میزدم و کم‌کم ارتباطایی می‌ساختم که بیشتر از اینکه شبیه جمع‌آوری اطلاعات باشن، شبیه دوستی بودن.

یکی از اون زن‌ها، گرگی به اسم تِسا بود؛ قدبلند و ورزیده، با موهای قرمز کوتاه و خنده‌ای که می‌تونست سنگ رو هم بشکافه. اون صبح‌ها توی محوطه کنارم قدم میزد. حرفامون از گپ‌های معمولی و مؤدبانه، کم‌کم به چیزایی گرم‌تر و صادقانه‌تر شبیه شده بود.

یه روز صبح که داشتیم توی مسیر دورِ محوطه قدم میزدیم، تِسا گفت: "تو واقعاً خیلی خوب داری با این قضیه کنار میای! بیشتر آدمایی که درباره‌ی ما میفهمن یا کلاً از هم میپاشن یا سعی میکنن از ما فرار کنن."

گفتم: "من قبلاً پروسه‌ی از هم پاشیدن رو گذرونم، همشون رو برای کسی خرج کردم که لیاقتشون رو نداشت."

تِسا نگاهی بهم انداخت.

درباره‌ی مارکو میدونست؛ به نظر می‌رسید کل محوطه، از طریق یه شبکه‌ی اطلاعاتی مرموز که بین گله‌های گرگ وجود داشت، از همه‌چیز خبر داشتن...ولی هیچ‌وقت مستقیم دربارش ازم چیزی نپرسیده بود.

این رفتارش رو دوست داشتم. با این موضوع همون‌طور برخورد میکرد که با زخم یه نفر دیگه برخورد میکنی: می‌پذیری که وجود داره، بهش فضا میدی و دستکاریش نمیکنی.

گفت: "منطقیه؛ ولی اگه بخوام صادق باشم، تو اون چیزی نیستی که انتظار داشتم."

"چه انتظاری داشتی؟"

"یه شخص کوچیک‌تر و ظریف‌تر...وقتی خبر رسید که وحشی یه زن انسان رو آورده اینجا، فکر کردم..."

شونه بالا انداخت و ادامه داد: "خب، فکر کردم شکننده و آسیب پذیر باشی."

"و؟"

تِسا پوزخندی زد که همه‌ی دندوناش نمایان شد.

"و تو تقریباً به اندازه‌ی یه میخ آهنی، نَشکَن و محکمی. قصد توهین و ناراحت کردنت رو نداشتم."

"ناراحت نشدم."

از طریق تِسا بود که ساختار عمیق‌تره گودالِ استخوان رو فهمیدم؛ لایه‌ای که زیر موتورسواری وجود داشت، سیاست‌های گله که زیر اون همه چرم و کروم جریان داشت.

اون با همون اطمینانِ بدون ادعا و راحته کسی که از بچگی توی این سیستم بزرگ شده بود، برام راجب خیلی چیزا توضیح داد: مثلا اینکه آلفا فقط یه عنوان نیست، بلکه یه واقعیت بیولوژیکی محسوب میشه...جایگاهی که با غلبه و مبارزه کردن به دست میاد و با ترکیبی از قدرت و هوش و رضایتِ جماعته گله حفظ میشه...اینکه سلسله‌مراتبِ گله یعنی آلفا، بِتا[1]، اُمِگا[2] و تموم رتبه‌های بین اینا، همه‌چیز رو تعیین میکنه؛ از ترتیب غذا خوردن گرفته تا حق جفت‌گیری و اینکه توی یه جمع چه کسی اول حرف بزنه.

گفتم: "کُنراد آلفاست."

جملم سؤالی نبود.

تِسا گفت: "کُنراد توی یه نسل، قدرتمندترین گرگیه که توی این کوه‌ها به دنیا اومده. شاید حتی توی دو نسل."

این رو بدون هیچ اغراقی گفت، درست مثل وقتی که درباره‌ی آب‌وهوا حرف میزنی.

"اون بیست‌وسه سالش بود که کِراسِ قصاب رو به چالش کشید. هیچ‌کس توی بیست‌وسه‌سالگی، کسی رو به چالش نمیکشه؛ قرار نیست اصلاً ممکن باشه. یه آلفا تا سن سی‌سالگی، شاید سی‌وپنج‌سالگی، به قدرت کاملش نمیرسه؛ ولی کُنراد..."

سرش رو تکون داد.

"کُنراد از همون اول، متفاوت به دنیا اومده بود...گرسنه به دنیا اومده بود...با چیزی توی وجودش به دنیا اومده بود که بقیه‌ی ما نداریم."

"چی؟"

"کنترل...یه کنترل کامل، مطلق و ترسناک. بیشتر گرگ‌ها وقتی احساساتشون شدید میشه تغییر شکل میدن؛ خشم، ترس، اشتیاق که همه‌ی اینا باعث تغییر شکل میشن. کُنراد تا وقتی خودش نخواد، تغییر شکل نمیده. دیدم که توی یه دعوای بارونی با چاقو زخمی شد و بدون حتی یه ذره عقب کشیدن، شکل انسانیش رو حفظ کرد. دیدم روبه‌روی یه آلفای رقیب که دو برابر خودش سن داشت ایستاد و تموم مدت، گرگش رو تحت کنترل نگه داشت. همچین کنترلی طبیعی نیست؛ این چیزیه که ساخته میشه و آتیشی که این کنترل رو ساخت..."

حرفش رو نصفه ول کرد و برای اولین بار، چیزی شبیه دلشوره توی چهرش دیده شد.

"خب، من داستان کاملش رو نمیدونم؛ هیچ‌کس جز پریست نمیدونه...ولی هر اتفاقی که وقتی کُنراد جوون بود براش افتاده، ازش چیزی ساخته که حتی ما هم ازش میترسیم."

به زخمی که روی گلوش بود فکر کردم.

به اینکه وقتی درباره‌ی گذشتش حرف میزد، چشماش چطور بی‌احساس میشدن.

به طرز نرمیِ عمدی و کنترل شدش، وقتی صورتم رو لمس کرده بود؛ نرمی که از جنس لطافت نبود، بلکه از سر وسواس و دقت بود؛ مراقبتی کنترل‌شده از طرف مردی که دقیقاً میدونست چقدر می‌تونه نیرو به کار ببره و با تک‌تک سلول‌های وجودش، انتخاب میکرد که از اون نیرو استفاده نکنه.

تِسا گفت: "یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی."

لحنش تغییر کرد؛ محتاط‌تر و کنترل شده‌تر.

"درباره‌ی اتفاقی که وقتی یه آلفا جفتش رو انتخاب میکنه، میفته."

"دِلا درباره‌ی پیوند بهم گفت."

"دلا نسخه‌ی قشنگش رو برات تعریف کرده. همون داستانی که کنار آتیش تعریف میکنن."

تسا از حرکت ایستاد و برگشت سمتم

"ولی این نسخه‌ی واقعیه؛ پیوندِ جفت فقط یه احساس نیست، یه «یه واکنش شیمیایی توی بدنه. وقتی یه آلفا جفتش رو شناسایی میکنه، تموم فیزیولوژی بدنش تغییر میکنه. گرگش با اون فرد هماهنگ میشه؛ با بوش، ضربان قلبش و وضعیت عاطفیش...میتونه بفهمه جفتش کِی میترسه، کِی درد داره، کِی در خطره؛ و غریزه‌اش برای محافظت از جفتش به چیزی مطلق وغیرقابل‌چشم‌پوشی تبدیل میشه؛ یه واکنش غریزی و ذاتی که دیگه نمیتونه جلوش رو بگیره."

میپرسم: "منظورت از غیرقابل‌چشم‌پوشی چیه؟"

"یعنی قبل از اینکه بذاره اتفاقی برای جفتش بیفته، حاضر میشه بمیره. این رو از روی اغراق نمیگم؛ منظورم اینه که گرگش همه‌چیز رو کنار میزنه، از غریزه‌ی بقا و برنامه‌ریزی‌ها گرفته تا عقل و منطق، تا فقط بتونه از اون شخص محافظت کنه. این قوی‌ترین غریزه توی وجود ماست، و برای یه آلفا، این غریزه ده برابر قوی‌تره."

گذاشت حرفش توی ذهنم جا بیفته.

هوای صبح دورمون خنک بود و بوی کاج و صدایی دور و با فاصله زیاد از کارگاه رو با خودش میاورد.

تِسا ادامه داد: "طبق رسم گله، یه رئیس بدون جفتش ناقص به حساب میاد. بزرگ‌ترا، سال‌هاست به کُنراد فشار میارن که یکی رو برای خودش انتخاب کنه. هر گرگ ماده‌ای که توی گله‌های کوهستان شرایطش رو داشت، یه زمانی بهش معرفی شده؛ ولی اون همشون رو رد کرد. تک‌تک‌شون رو."

با مکثی کوتاه، گفت: "می‌فهمی دارم چی بهت میگم، لنا؟"

می‌فهمیدم...

از همون لحظه توی آشپزخونه‌ی دلا می‌فهمیدم...

از همون کششی که توی قفسه‌ی سینم حس می‌کردم...

از همون شبی که کُنراد صورتم رو بین دستاش گرفته بود، با احترامِ مردی که انگار داشت چیزی مقدس و شکستنی رو لمس میکرد.

فقط هنوز آماده نبودم بلند به زبونش بیارم.

"من رو انتخاب کرد."

مکث کردم.

"یا...بهتره بگم، گرگش من رو انتخاب کرد."

تِسا سرش رو به نشون مخالفت، تکون داد.

"اینطوری کار نمیکنه...گرگ، خودش انتخاب نمیکنه؛ فقط شناساییش میکنه...مثلاً تصور کن هر گرگی با یه قفل توی وجودش به دنیا میاد و یه جایی توی دنیا، کلید اون قفل وجود داره. وقتی گرگ کلید رو پیدا میکنه، می‌فهمه که همونه؛ نه چون خودش تصمیم گرفته، چون از اول قرار بوده فقط اون کلید به قفلش بخوره."

یه کلید...یه قفل.

کششی توی قفسه‌ی سینم که مثل قطب‌نمایی که همیشه شمال رو نشون میده، به سمت مردی با چشمای خاکستری و زخمی روی گلوش کشیده میشد.

میپرسم: "اون می‌دونه که من می‌دونم؟"

"عزیزم، از همون شب اول، تموم گرگ‌های این محوطه میدونستن. پیوند یه بوی خاص داره. وقتی داره شکل می‌گیره، یه چیزی شبیه...دود ازش ساطع میشه. نمی‌تونی قایمش کنی، نمی‌تونی جعلش کنی، و بویی که از وحشی به مشام میرسه، وقتی نزدیک توئه،..."

یه ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد: "مثل اینه که خلاف جهت باد، کنار یه جنگل آتیش‌گرفته، وایسی."

نفسی بیرون دادم که نصفش شبیه خنده بود و نصف دیگه‌اش...یه چیز عجیبِ دیگه.

"و هیچ‌کس پیش خودش فکر نکرد که باید اینا رو بهم بگه؟"

"به ما مربوط نبود. این بین تو و آلفاته."

مکث کرد و حالت چهرش نرم‌تر شد.

"ولی اگه بخوام چیزی بگم، باید بگم من کُنراد واس رو از دوازده‌سالگی می‌شناسم. دیدم که آدم میکشه، دیدم که خون ازش میره و زخمی میشه، دیدم که چطور این گله رو توی شرایطی سر پا نگه داشته که می‌تونست یه مرد معمولی رو از پا دربیاره؛ ولی هیچ‌وقت، حتی یه بار هم، ندیدم به چیزی اون‌طوری نگاه کنه که به تو نگاه میکنه."

پیاده‌رویمون رو در سکوت تموم کردیم.

محوطه‌ی اطرافمون با ریتم صبحگاهیه مختص خودش زنده بود و جریان داشت، و من از بینش رد میشدم؛ با اطمینان محکمی که انگار تازه آخرین تیکه‌ی یه پازل رو گذاشته بودن توی دستم و حالا من بودم که باید تصمیم می‌گرفتم که تصویر رو کامل کنم یا نه.

همون شب، کُنراد رو توی بار پیدا کردم.

بارِ پاتوق موتورسوارا، مرکز رفت‌وآمد اجتماعیه افراد محوطه بود؛ یه اتاق بزرگ با میزهای بیلیارد، دارت، یه دستگاه پخش موسیقی که یکی روش ترکیبی عجیب از موسیقی کانتِری[3] و راک و کلاسیک گذاشته بود.

عصرها، افراد زخمی و زخم‌خورده میان توی این بار تا مشروب بخورن و خستگی در کنن.

فضای اونجا گرم و خشن و در عین حال صمیمی و خانوادگی بود؛ یه جور صمیمیتی که توی هیچ‌کدوم از تجربه‌های زندگیه خودم ندیده بودم.

کُنراد اون طرفِ بار، به پیشخون تکیه داده بود و با کَسکِت حرف میزد.

همون لحظه‌ای که وارد شدم، من رو دید. از تغییر حالت بدنش می‌تونستم بفهمم؛ یه جابه‌جاییه کوچیک و ظریف، مثل دیش ماهواره‌ای که برای گرفتن یه سیگنال تنظیم میشه. چشمای خاکستریش از اون طرفِ اتاق چشمام رو پیدا کرد و خیره‌م شد، و بار ساکت شد؛ نه کاملاً ساکت، چون بعضیا هنوز حرف میزدن، توپ‌های بیلیارد هنوز به هم می‌خوردن و دستگاه موسیقی هم هنوز آهنگ پخش میکرد...ولی صداها یکی دو درجه پایین اومدن و من سنگینیِ نگاه سی‌وپنج جفت گرگ رو روی خودم حس کردم؛ با چشمایی که با میزان متفاوتی از کنجکاوی، احتیاط و چیزی که شاید احترام بود، نگام میکردن.

از طول اتاق رد شدم و به سمت کَنراد رفتم.

عجله نکردم...مکث هم نکردم.

با قدمایی حساب‌شده و آروم جلو رفتم؛ مثل زنی که تصمیم گرفته کجا میره و قصد نداره بذاره کسی مسیرش رو عوض کنه.

.کُنراد وقتی نزدیکش شدم، صاف ایستاد

کَسکِت نگاهی بین ما انداخت، یه چیزی گفت که احتمالاً بهونه‌ای برای رفتن بود و با غریزه‌ی بی‌صدای مردی که میدونه چه وقت باید فضا رو خالی کنه، از اونجا دور شد.

گفتم: "همه دارن تماشامون میکنن."

کُنراد نگام کرد.

حالت صورتش کنترل‌شده و کاملاً خنثی بود؛ نقابِ رئیس به صورتش بود...ولی زیر اون نقاب، توی کشیدگیه جزئیِ دور چشماش، توی فشاری که دستش ذره‌ای بیشتر به دور لیوانش وارد کرد و توی باز و بسته شدن .تقریباً نامحسوس پره‌های بینیش وقتی بوی من رو نفس می‌کشید، گرگش هم حواسش به من بود

گفت: "بذار تماشا کنن."

"باید یه چیزی ازت بپرسم."

"بپرس."

"من برای تو چه عنوانی دارم؟"

این سؤال مثل یه کبریت که توی بنزین انداخته بشه، بینمون افتاد.

حس کردم جو اتاق سنگین شد؛ هر گرگ حاضر در اونجا، به بالا رفتن ناگهانیه تنش احساسات واکنش نشون دادن.

سرها به سمتون چرخیدن، حرفا قطع شدن و تموم توجه گله متمرکز شد روی آلفاشون، و دختری که روبه‌روش ایستاده بود و چونش رو بالا گرفته بود و با چشمایی ثابت نگاهش میکرد؛ با اطمینانی توی سینش که از همون شب اول داشت شکل می‌گرفت.

کُنراد لیوانش رو روی پیشخون گذاشت...آروم...با دقت.

صدای برخورد لیوان توی سکوت شنیده شد.

"خودت جوابش رو میدونی."

"می‌خوام از زبون خودت بشنوم."

گوشه‌ی لبش تکون خورد. لبخند نبود؛ کُنراد هیچ‌وقت جلوی بقیه لبخند نمیزد، مخصوصاً جایی که مرداش بتونن ببیننش...ولی چیزی نزدیک به لبخند بود، چیزی گرم و تیز و فقط مختص من؛ چیزی که از پشت اون نقاب، مثل یادداشتی که از زیر در رد بشه، به دستم رسید.

گفت: "اینجا جاش نیست...با من بیا."

با هم از بار خارج شدیم. از اتاق اصلیه پاتوق موتورسوارا رد شدیم؛ جایی که آتیش توی شومینه صدا میداد و یادگاری‌های به قدمت سی سال تاریخ گله، روی دیوارا ردیف شده بودن؛ عکس‌ها، وصله‌ها و یه جفت شاخ گوزن که روی دیوار نصب شده بودن، مال گوزنی که یه بار وارد قلمرو گرگ‌ها شده بود و اشتباه بزرگی کرده بود که آلفا رو به چالش کشیده بود.

از در ورودی بیرون رفتیم و وارد ایوون شدیم.

هوای کوهستان مثل آبِ سرد، بهمون خورد.

آسمون بالای سرمون پر از ستاره بود.

کُنراد همچنان به راه رفتن ادامه داد.

از ایوون رد شدیم، از حیاط سنگ‌ریزه‌ای گذشتیم، از کنار کلبه‌ها و کارگاه رد شدیم و به نقطه‌ای در لبه‌ی محوطه رسیدیم؛ جایی که یه دیوار سنگیِ قدیمی و پوشیده از خزه، چیزی رو مشخص میکرد که احتمالاً یه زمانی مرزِ ملک بوده.

منظره از اینجا فوق‌العاده بود؛ دره‌ی پایین پاهامون مثل یه نقاشی گسترده شده بود، کوه‌ها از هر طرف مثل موج‌های تاریک بالا رفته بودن و آسمون بالای سرمون با طیف‌هایی از آبیِ تیره و نیلی، قوس برداشته بود؛ پر از ستاره‌هایی که تعدادشون از تموم ستاره‌هایی که توی عمرم دیده بودم، بیشتر بود.

کُنراد به دیوار تکیه داد.

زیر نور ستاره‌ها، صورتش فقط از یه سری زاویه‌ها و سایه‌ها تشکیل شده بود؛ خط فکش، زخمی که روی گلوش بود و برق کمرنگ چشماش.

بدون هیچ مقدمه یا توضیح خاصی، گفت: "مادرم جفت تعیین شده‌ی پدرم بود."

فقط داستان رو تعریف کرد، انگار داشت زخمی رو به جراح نشون میداد.

"قبل از من، پدرم آلفا بود. اون مرد خوبی بود، رهبر قدرتمندی بود، بیشتر از هر چیزی توی دنیا به این گله علاقه داشت؛ البته به‌جز مادرم. وقتی مادرم مُرد، من یازده سالم بود. مریض شد؛ نه یه بیماری مخصوص تغییرشکل‌دهنده‌ها، یه بیماریِ انسانی...سرطان...قدرت درمان ما از پس جراحت‌ها، عفونت‌ها و بیشتر چیزایی که سر راه سلامت بدن قرار میگیرن، برمیاد؛ ولی سرطان... سرطان یعنی سلول‌ها علیه خودشون فعالیت میکنن، یعنی بدن با زیست‌شناسیه خودش بجنگه، چیزی که حتی گرگ‌ها هم نمیتونن باهاش مبارزه کنن و شکستش بدن."

مکث کرد.

ستاره‌ها بالای سرمون می‌چرخیدن.

"فصل بهار بود که مادرم مُرد؛ فصل شکوفه‌های درخت زغال‌اخته بود. زمانی که تموم کوه پر از شکوفه شده بود و مادرم داشت می‌مرد و پدرم شیش هفته کنار تختش نشست و فقط تماشاش کرد و نتونست حتی یه کار برای نجاتش انجام بده؛ و وقتی مادرم رفت..."

صداش محکم بود، ولی زیر اون استواری، ترک‌های ظریفی رو می‌شنیدم.

"دیگه دست از زندگی کردن کشید؛ از همه‌چیز...غذا خوردن، خوابیدن، رهبری کردن...انگار یکی شمع وجودش رو خاموش کرده بود و چیزی که باقی مونده بود فقط یه بدن بود که کارای روزمرش رو انجام میداد. گله بالاخره مجبور شد دخالت کنه. آلفایی که نمیتونه رهبری کنه، برای گله خطرناکه. اونا بهش رحم کردن؛ یه مرگ سریع، در حضور بقیه و با احترام، همون‌طوری که ما انجامش میدیم."

"کُنراد..."

دوباره گفت: "یازده سالم بود...و دیدم که پدرم، قوی‌ترین مردی که تا اون موقع می‌شناختم، از هم پاشید؛ چون گرگش نمی‌تونست بدون جفتش زنده بمونه. این پیونده، لِنا. کاری که با آدم میکنه، همینه. قوی‌ترین غریزه‌ی وجودمون رو تبدیل میکنه به ویرانگرترین نقطه‌ضعفمون. گرگی که جفتش رو نداره، مثل حیوونیه که قلب نداره؛ زنده میمونه، ولی زندگی نمیکنه."

سکوت بینمون عمیق بود.

زیر نور ستاره‌ها ایستاده بودم و گذشته‌ی این مرد، مثل نقشه‌ای از زخمای قدیمی، جلوی چشمم باز شده بود.

و بالاخره، کاملاً فهمیدم چرا همیشه من رو از خودش دور نگه داشته بود...

چرا اون لمس ملایم صورتم قبل از اینکه به چیز بیشتری تبدیل بشه، متوقف شده بود...

.چرا هر بار که این پیوند ما رو به هم نزدیک‌تر می‌کرد، اون یه قدم عقب میرفت

اون از اینکه من رو بخواد نمی‌ترسید...

از چیزی می‌ترسید که خواستن من می‌تونست ازش بسازه.

گفتم: "برای همینه که بهش باور نداری...به این پیوند."

"من بهش باور دارم و دیدم با آدم چیکار میکنه...دقیقاً مشکل همینه که من باورش دارم."

برگشت سمتم.

"قسم خوردم هیچ‌وقت نذارم کاری که پدرم کرد رو با منم بکنه؛ هیچ‌وقت نذارم هیچ‌چیز و هیچ‌کس، این‌همه قدرت روی من داشته باشه. من این باشگاه، این گله، این زندگی رو روی پایه‌ی نیاز نداشتن به هیچی ساختم. بعد تو، وسط یه بارون شدید وارد قلمروی من شدی و گرگم قبل از اینکه حتی در ماشینت رو کامل باز کنم، تو رو شناخت، و هر چیزی که ساخته بودم شروع کرد به ترک خوردن."

"کُنراد، من..."

"تو جفت منی."

این جمله رو صاف و قاطع گفت، مثل حکمی صادر شده که دیگه جای بحث و اعتراضی نداشت.

"گرگم همون لحظه‌ای که بوی تو رو حس کرد، فهمید...از همون لحظه تا همین الان، هر ثانیه می‌دونستم. اون کششی که توی سینت حس می‌کنی و منم میدونم که حسش می‌کنی، همون پیوندیه که داره شکل میگیره...قوی‌تر میشه...و هرگز متوقف نمیشه."

ثابت و ساکت ایستاده بودم.

ستاره‌ها بالای سرمون میدرخشیدن، کوه‌ها با اون عظمت باستانی و بی‌تفاوتشون ما رو در آغوش گرفته بودن...و اون کشش توی سینم، همون کشش گرم و مصرانه و غیرقابل‌انکاری که از شب اول داشت بیشتر و بیشتر شدت میگرفت، مثل کبریتی که کشیده شده باشه، یهو شعله کشید؛ روشن و واضح...و چیزی رو که از قبل هم می‌دونستم، تأیید کرد.

"میدونم."

پلک زد.

برای اولین بار از وقتی دیده بودمش، تعجب واقعی رو توی صورتش دیدم.

"میدونی؟!"

"دِلا درباره‌ی جفت‌ها بهم گفت و تِسا هم بقیه‌ی جزییات رو برام تعریف کرد؛ و من از همون شب اول حسش کردم، یه چیزی توی سینم که مثل قطب‌نما، مدام من رو به سمت تو میکشوند. تا همین هفته، حتی نمی‌دونستم باید چی صداش کنم، ولی می‌دونستم یه چیزی هست."

"و هنوز اینجایی."

"هنوز اینجام."

"تو سه تا راه برای فرار داری."

این بار نوبت من بود که با تعجب پلک بزنم.

ادامه داد: "حصار شرقی، از جایی که سیمش خم شده...جیپ داخل گاراژ...و تعویض شیفت نگهبانای جلوی در ورودی، ساعت شیش صبح."

زل زدم بهش.

"تو میدونستی؟"

"لِنا، من یه گرگ آلفام که یه گله‌ی سی‌وپنج‌نفره دارم و یه محدوده‌ی امنیتی که برای بیرون نگه داشتن تغییرشکل‌دهنده‌های رقیب طراحی شده؛ پس معلومه که می‌دونستم! از همون اولین باری که با فینِچ قدم زدی، دیدم داری تک‌تک راه‌های خروج رو بررسی و توی ذهنت ثبتشون میکنی."

لحنش آروم‌تر شد.

"مانعت نشدم، چون می‌خواستم حق انتخاب داشته باشی، یه انتخاب واقعی؛ نه اینکه چون درا قفلن و حصارها جلوتن، مثل یه زندانی مجبور باشی بمونی. می‌خواستم چشمات باز باشه، راه‌های خروج رو بدونی و بدونی که می‌تونی بری...ولی خودت انتخاب کنی که نری و بمونی."

باد توی دره‌ی پایین پاهامون می‌پیچید و بوی کاج و هوای دوردست رو با خودش میاورد.

حس کردم یه چیزی توی وجودم تغییر کرده...

نه اون کشش، چون اون هنوزم جایی توی سینم موندگار بود؛ گرم، ثابت و محکم...

یه چیز بزرگ‌تر، انگار همه‌چیز توی زندگیم داشت جابه‌جا میشد و شکل تازه‌ای به خودش می‌گرفت.

گفتم: "من نیازی ندارم که از چیزی نجاتم بدی چون خودم، خودم رو نجات دادم؛ با یه باک تقریباً خالی، وسط بارون، با سیصد دلار پول و یه ساک توی دستم، از نَشویل زدم بیرون و خودم، جونم رو نجات دادم. هرچی که در حال رخ دادنه، هرچی که بین ماست، می‌خوام این رو بدونی که من اینجا نیستم چون به یه محافظ نیاز دارم؛ اینجام چون..."

حرفم نصفه موند.

کلمه‌ها توی ذهنم بودن، ولی تازه و شکننده به نظر میرسیدن؛ مثل چیزی که تازه به دنیا اومده باشه.

آروم پرسید: "چون؟"

نگاهش کردم.

این مرد، زخمی، پیچیده، ترسناک و در عین حال مهربون بود؛ مردی که تبدیل به گرگ میشد...

مردی که از دل کوه، یه امپراتوری از خلافکارا رو می‌چرخوند و صورتم رو طوری لمس کرده بود که انگار از نور ستاره‌ها ساخته شده بودم...

مردی که بدون اینکه حتی یه لحظه جا بخوره، به بدترین اتفاقات از گذشتم گوش داده بود...

مردی که وقتی کابوس می‌دیدم، بیرون اتاقم می‌نشست و جلوی گرگش رو می‌گرفت؛ گرگی که برای محافظت از من حاضر بود دنیا رو نابود کنه...

مردی که سه تا راه فرار بهم داده بود و بعد منتظر مونده بود ببینه ازشون استفاده میکنم یا نه...

گفتم: "چون تو اولین نفر توی این چند سالِ زندگیم هستی که بهم حق انتخاب داده؛ و من انتخاب میکنم که بمونم."

برای مدت طولانی، چیزی نگفت.

ستاره‌ها بالای سرمون حرکت میکردن. کوه‌ها انگار نفس میکشیدن.

بعد، دستش رو آروم جلو آورد، همون‌طور که همیشه این کار رو میکرد؛ بهم وقت میداد و همون انتخابی رو که تازه قولش رو داده بود، واقعاً بهم میداد.

دستم رو گرفت.

انگشتاش لای انگشتام فرو رفتن. دستاش گرم و زبر بودن، ولی به طرز باورنکردنی آروم و مهربون؛ حتی با اینکه همین دستا کارای زیادی کرده بودن.

گفت: "باید برای بودن با من خیلی صبور باشی. من بلد نیستم چطوری این کارا رو انجام بدم."

"چه کارایی؟"

"هیچ‌کاری!...اینکه یکی رو داشته باشم، اینکه یکی رو بخوام، اینکه مردی باشم که لیاقت داشتن یه نفر رو داشته باشه."

به دستای در هم قفل شدمون، نگاه کرد.

"لِنا، مدت زیادیه که من برای بقیه یه کابوس بودم. نمی‌دونم چطوری میتونم یه رویای خوب باشم."

دستش رو فشار دادم و فشار آروم دستش رو در جواب حس کردم.

گفتم: "لازم نیست مثل یه رویا باشی؛ فقط خودت باش. از مردایی که وعده‌ها و رویاهای الکی آدم میدن، به اندازه‌ی کافی ضربه خوردم."

نگام کرد؛ و برای اولین بار از وقتی شناختمش، شاید برای اولین بار بعد از سال‌های خیلی طولانی، چیزی پشت اون چشمای خاکستری آشکار شد.

چیزی که دیدم، سرد نبود...دقیق هم نبود...دیگه خودش رو کنترل نمیکرد.

فقط خود واقعیش بود که ترسیده و امیدوار بود؛ اونجور امیدی که فقط آدمی میتونه داشته باشه که مدت‌ها خودش رو مجبور کرده امیدی نداشته باشه، ولی وقتی امید بالاخره سراغش میاد، نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره تا ازش بگذره.

من رو نبوسید...هنوز نه!

ولی دستم توی دستش بود و پیوندمون مثل آهنگی که داره ریتم و صداش کم کم با هم هماهنگ میشن، آروم بینمون جریان داشت.

ستاره‌ها بالای سرمون بودن و کوه‌ها ساکت مونده بودن.

و برای اولین بار توی زندگیم، کنار کسی ایستاده بودم و حس نمی‌کردم کوچیک‌تر و حقیر شدم؛ برعکس، حس می‌کردم بزرگ‌تر شدم و اعتماد به نفس خاصی داشتم.

انگار جایگاه من توی این دنیا دو برابر باارزش شده بود، چون حالا یکی کنارم ایستاده بود و این دنیا رو با من شریک میشد.

دست در دست هم، توی سکوت به سمت پاتوق موتورسوارا برگشتیم.

هر گرگی که از کنارش رد شدیم، ما رو دید، موضوع رو فهمید ولی چیزی نگفت.

بعضی چیزا نیاز نیست حتما بیان بشن...

پیوند هم یکی از همون چیزا بود.

(پایان فصل ۷)

—

توضیحات:

[1]بتا: نفرات رده دومِ گله‌ان؛ معمولاً نزدیک به آلفا و کمک‌دستش هستن و نظم گله رو حفظ میکنن.

[2]امگا: معمولاً پایین‌ترین جایگاه در سلسله‌مراتبِ گله‌ست و نسبت به آلفا و بتا، قدرت و اختیار کمتری داره.

[3]موسیقی کانتری :یه سبک موسیقی آمریکاییه که ریشه‌ش بیشتر توی مناطق روستایی آمریکا شکل گرفته؛ معمولاً با گیتار، ویولن، بانجو و سازهای مشابه اجرا میشه و حال‌وهوای داستانی، عاشقانه یا زندگیِ روزمره داره.

فصل ۸:

∞کُنراد∞

سه‌شنبه ساعت یازده صبح، همزمان دوتا اتفاق مهم افتاد و من نزدیک بود کنترل هر دوتاشون رو از دست بدم.

اولیش تماسِ وایت بود.

توی دفترم نشسته بودم و با کَسکِت نقشه‌های گشت‌زنی رو بررسی می‌کردم که گوشی موقتم که توی کشوی میزم بود، لرزید. دستم رو بالا آوردم و کَسکِت وسط حرفاش، ساکت شد؛ خسته و کلافه بود، ولی اطاعت کرد. تماس رو جواب دادم.

وایت بدون سلام کردن، گفت: "پسر موردنظرت الان خونه‌ست. خونه‌ی شماره‌ٔ ۳۴۱۲، خیابون بِلمونت، توی نَشویل. طبقه دوم یه آپارتمان، رو به شرق، با یه ورودی از راهرو. سمت دیوار جنوبی هم یه راه خروج اضطراری داره، ولی زنگ زده و پوسیده‌ست؛ وزن یه مرد رو تحمل نمیکنه. از وقتی دخترت رفته، تنها زندگی میکنه. هر شب بین ساعت شیش تا شیش‌ونیم از سر کار برمی‌گرده، برای خودش مشروب میریزه و غذای بیرون سفارش میده. مثل ساعت، دقیق و قابل پیش‌بینیه."

هیچی یادداشت نکردم...همه‌چیز رو به خاطر سپردم.

وایت ادامه داد: "دی‌سانتو هنوز دنبال دخترته. فیلم دوربین‌های یه پمپ بنزین توی کوک‌ویل رو گیر آورده؛ ماشین رو پیدا کرده و پلاکش رو دنبال کرده. میدونه اون رفته سمت کوه‌ها ولی نمیدونه کدوم کوه‌ها؛ با این‌حال داره محدوده رو کم میکنه. به نظرم یه هفته، شاید دو هفته وقت داری، قبل از اینکه شروع کنه توی شهرای اطراف پرس و جو کنه و در خونه‌ها رو زدن."

"چقدر هزینه داره که دی‌سانتو رو از ادامه‌ی کار منصرف کنیم؟"

"بیشتر از چیزی که مد نظرته. طرف حسابی انگیزه داره چون مارکو سه برابر دستمزد معمولش رو بهش میده، تازه یه پاداش هم روش گذاشته. همچین پولی آدم رو سمج میکنه."

مکث کرد.

"می‌خوای خودم جداگونه به دی‌سانتو رسیدگی کنم؟"

"نه، نمی‌خوام جنازه روی جنازه بذاریم؛ فقط مارکو رو زیر نظر داشته باش. زمانی‌که وقتش برسه، خودم به هر دوتاشون رسیدگی میکنم."

تماس رو قطع کردم.

کَسکِت با دقت نگام می‌کرد؛ پنج سال بود که اینفورسِر من بود و می‌دونست قیافم قبل از بروز خشونت، چه شکلی میشه.

پرسید: "چیزی هست که باید بدونم؟"

"هنوز نه...کجا بودیم؟"

برگشتیم سر نقشه‌های گشت‌زنی؛ ولی دستام زیر میز می‌لرزیدن و گرگم پشت چشمام با خشمی قدم میزد که باعث میشد لبه‌های اتاق به تپش بیفتن.

مارکو مارکِتی...

خونه‌ی شماره‌ی ۳۴۱۲، خیابون بلمونت...

ساعت شیش تا شیش‌ونیم...

مثل یه ساعت، قابل پیش‌بینی...

می‌تونستم هفت ساعت دیگه اونجا باشم...می‌تونستم با چهره‌ای که هیچ‌وقت نمی‌شناخت، در خونش رو بزنم و آخرین چیزی که می‌دید، خاکستریِ چشمام بود که کهربایی میشد و نیش‌هام که آشکار میشدن؛ بعد همه‌چیز تموم میشد.

سریع یا آروم؟...هنوز تصمیم نگرفته بودم.

گرگم می‌خواست همه چیز آروم پیش بره، می‌خواست مارکو بفهمه چه اتفاقی داره و چه علتی داره میافته، می‌خواست اونقدر وقت داشته باشه که بفهمه دختری رو که خودش شکسته و نابود کرده بود، حالا کسی رو پیدا کرده که میتونه خود لعنتیش رو بشکنه و از بین ببره.

ولی نمی‌تونستم برم نَشویل...نه الان...

نه وقتی گروه پادشاهان داشتن به مرزهامون فشار میاوردن، گله در حالت آماده‌باش بود و سی‌وپنج مرد اینجا بودن که به رئیسشون نیاز داشتن تا حواسش جمع باشه و کنار گروه بمونه.

جنگ خودمون اولویت داشت...بایدم همین‌طور می‌بود.

دومین اتفاق، مربوط به دو ساعت بعد بود...

سالی بدون در زدن وارد دفترم شد و همین واکنشش، قبل از اینکه حرفی بزنه، همه‌چیز رو بهم گفت.

"اعضای گشت یه کاروان رو گزارش کردن. دوازده تا وسیله‌ی نقلیه که دارن از گذرگاهِ شرقی میان بالا. پرچم‌های گروه پادشاهان رو با خودشون دارن."

قبل از اینکه جملش تموم بشه، از جام بلند شده بودم.

"چقدر فاصله دارن؟"

"بیست دقیقه، شایدم کمتر. با سرعت دارن میان و هیچ آرایش و نظم خاصی ندارن. این یه بررسی و حرکت ساده نیست، دارن حمله میکنن."

دوازده تا وسیله‌ی نقلیه...

بَرِت کول تموم افرادش رو با خودش آورده بود.

این دیگه یه درگیریِ مرزی یا کتک زدن یه تازه‌کار نبود، یا هیچ‌کدوم از تحریک‌های کوچیک و پشت‌سرهمِ هفته‌های گذشته...

این یه نفوذ و جنگ واقعی بود.

بَرِت داشت بخاطر خوده گودالِ استخوان میومد.

پونزده دقیقه‌ی بعدی، متمرکزترین پونزده دقیقه‌ی زندگیم بود.

هرچیز دیگه‌ای از جمله مارکو، لِنا، پیوند جفت و جنگی که توی قلبم جریان داشت رو گذاشتم توی یه جعبه و درش رو قفل کردم؛ همون‌طور که یاد گرفته بودم وقتی شرایط سخت میشه، احساساتم رو کنار بذارم و فقط روی کارم تمرکز کنم.

رئیس گروه کنترل رو به دست گرفت...

آلفا کنترل رو به دست گرفت...

و چیزی که توی اون پونزده دقیقه، با دستورای سریع و پشت‌سرهم و جابه‌جاییِ هماهنگِ نیروها ساختیم، چیزی بود که پادشاهان آشبِرن تا آخر عمره کوتاه و تأسف‌بارشون، به یادشون میموند.

کَسکِت اعضای رسمیِ گروه رو جمع کرد.

آماده‌سازی کامل برای درگیری، سلاح‌های انسانی برای مسیر ورودی، و نحوه قرارگیریِ گرگ‌ها برای دو سمت از مسیر جنگلی.

پریست فرماندهیِ محدوده‌ی شرقی رو به دست گرفت و تیراندازا رو بین درختا مستقر کرد؛ جایی که گذرگاه شرقی باریک میشد و تبدیل به یه منطقه‌ی مناسب برای گیر انداختن و از بین بردن دشمن میشد.

فینِچ انتقال و مخفی کردن افراد غیرنظامی شامل زن‌ها، بچه‌ها و سالمندها توی پناهگاهِ زیرزمینیه تقویت‌شده‌ی زیر پاتوق اصلیه موتورسوارا رو انجام داد؛ پناهگاهی که دوران کِراس قصاب ساخته شده بود و هیچ‌وقت ازش استفاده نشده بود.

جلیقه‌ی چرمی گروهم رو پوشیدم، هفت‌تیر ۴۵.۰ای[1] داخل غلاف روی شونم بود رو چک کردم و به سمت جلوی محوطه قدم برداشتم.

ولی قبلش، رفتم سراغ لِنا.

توی آشپزخونه و کنار دِلا پیداش کردم.

صدای همهمه و شلوغی رو شنیده بودن، صدای روشن شدن موتورها، فریادها، اون آشوب کنترل‌شده‌ای که وقتی یه پاتوق خودش رو برای جنگ آماده میکنه، به راه میافته.

دِلا از قبل داشت با خونسردی و سرعت، وسایل لازم برای رفتن به زیرزمین رو جمع میکرد؛ انگار قبلاً بارها شاهد همچین موقعیتایی بود.

لِنا کنار پنجره ایستاده بود و محوطه‌ای رو تماشا میکرد که داشت از مردای مسلح پر میشد. صورتش رنگ‌پریده بود، ولی خودش رو نباخته بود.

وقتی وارد شدم، برگشت سمتم.

احتمالاً دقیقاً شبیه چیزی بودم که واقعاً بودم؛ مردی که داشت میرفت وسط درگیری که ممکن بود جونش رو بگیره، با خونی که از همین حالا توی چشماش بود و جنگی که از قبل توی استخوناش جا خوش کرده بود.

جلیقه‌ی چرمیم روی غلاف شونه‌م باز مونده بود.

دستام ثابت بودن، ولی فکم سفت شده بود و خودم می‌دونستم چشمام مدام بین خاکستری و کهربایی تغییر میکنن، چون گرگم اونقدر به سطح وجودم نزدیک بود که انگار پوست خودم رو پوشیده بود.

پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟"

"درگیری با یه گروه رقیبه. اونا با یه کاروان کامل دارن وارد قلمروی ما میشن. باید جلوشون رو بگیریم."

"چند نفرن؟"

"تعدادشون زیاده، ولی نه اونقدر که نتونیم شکستشون بدیم."

دروغ رو از توی صورتم خوند، یا شایدم تردید رو، که خیلی بدتر بود.

دوازده تا ماشین تعداد کمی نبود.

گله‌ی بَرِت از گله‌ی من کوچیک‌تر بود، ولی درمونده و زخم‌خورده بودن و آدمای درمونده و زخم‌خورده، کثیف میجنگیدن.

نمی‌دونستم توی اون کاروان چه چیزی انتظارمون رو می‌کشید و همین ندونستن، نقطه‌ضعفی بود که نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم داشته باشمش.

گفتم: "دِلا و دو تا از اعضای رسمیِ گروه رو میذارم تا از پاتوق مراقبت کنن. تو هم با بقیه میری زیرزمین...اونجا امنه؛ دیوارای بتنی، درِ فولادی، وسایل کافی برای یه هفته. تو..."

"کُنراد!..."

توی سه قدم طول آشپزخونه رو طی کرد و خودش رو بهم رسوند.

همون شلوار جینِ قرضی و پیرهن فِلانِل تنش بود و موهاش رو بافته بود.

بیشتر شبیه کسی بود که داشت برای خورش، سبزی خرد میکرد تا دختری که وسط یه عملیات نظامی ایستاده؛ ولی چشماش...اون چشمای کهربایی، طلایی مثل ویسکی...با چیزی شعله میکشید که ترس نبود.

جلوی جلیقم رو گرفت. با هر دو دستش چرم رو محکم چنگ زد و با قدرتی که غافلگیرم کرد، من رو به سمت خودش کشید.

صورتش چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت.

می‌تونستم تک‌تک مژه‌هاش رو بشمرم...

بوش رو حس می‌کردم، همون رایحه‌ی شکوفه‌های بهاری که گرگم رو ساکت و سرشار از احترام میکرد...و با بوی تند آدرنالین و یه چیز دیگه قاطی شده بود؛ یه چیز گرم، یه چیز عمدی...

گفت: "باید برگردی."

"لِنا..."

"به خدا قسم، کُنراد، اگه از این کوه بری و برنگردی، خودم میرم توی اون جنگل و هرچی ازت باقی مونده باشه پیدا میکنم و برت میگردونم. فهمیدی؟"

و من رو بوسید...

نه آروم، نه محتاط، نه با اون لطافت کنجکاوانه و مردد توی اولین بوسه‌ی دو نفری که هنوز دارن با مرزهای همدیگه آشنا میشن.

طوری من رو بوسید که انگار میخواست رد خودش رو روی لبام حک کنه...

انگار می‌خواست مهرم کنه...

انگار داشت چیزی بهم میداد که با خودم به جنگ ببرم، چیزی مهم‌تر از اسلحه یا نیش‌های یه گرگ.

هنوزم جلوی جلیقم رو محکم گرفته بود و من رو تا رسیدن به خودش پایین میکشید.

لباش محکم و خواستار بودن و مزش ترکیبی از قهوه، شجاعت و یه انکار مطلق از ترسیدن بود.

گرگم منفجر شد؛ نه به سمت بیرون، بلکه به از درون. انفجاری از گرما، نور و نیاز رخ داد که از سینم شروع شد و از تموم دیوارایی که توی وجودم ساخته بودم رد شد؛ از تموم سدهای دفاعیم، تموم قلعه‌های کنترل، انکار و فاصله‌ای که عمداً ساخته بودم.

همه‌چیز از بین رفت...همش.

در عرض یه ضربان قلب، دختری که قدش یک متر و شصت‌وهشت سانت بود و نه گرگ داشت، نه نیش و نه قدرت ماورایی، همه‌چیز رو نابود کرد؛ دختری که همون لحظه قدرتمندترین موجود دنیای من بود.

منم بوسیدمش.

دستام دور کمرش، روی دنده‌هاش و انحنای زیبای کمرش قرار گرفتن و با درموندگی‌ای که برای هیچ‌چیز دیگه‌ای توی زندگیم حس نکرده بودم، به خودم چسبوندمش؛ نه برای جایگاه و قدرت، نه برای قلمرو، نه حتی برای زنده موندن.

بدنش به سمتم خم شد و کاملاً با بدنم جفت شد؛ اونقدر درست و طبیعی که انگار قوانین فیزیک هم نمیتونستن توضیحش بدن...

و حس کردم پیوندمون سر جاش قفل شد، مثل کلیدی که توی قفلی میچرخه که از اول برای باز کردنش ساخته شده بود.

با نفس‌های بریده از هم جدا شدیم.

چشماش برق میزد.

دستام می‌لرزید.

آشپزخونه دورمون کاملاً ساکت شده بود و دِلا، که واقعا دمش گرم، دیگه اونجا نبود.

لِنا تکرار کرد: "برگرد."

این بار آروم‌تر، ولی با اصرار بیشتری.

"برمیگردم."

"قول بده."

"من هیچ‌وقت قول نمیدم."

"این یه بار رو قول بده."

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

عطرش رو نفس کشیدم. گذاشتم بوش ریه‌هام رو پر کنه و توی خونم جا بگیره؛ مثل یه دارو، مثل یه سلاح، مثل دلیل ادامه دادنم.

"قول میدم."

و بعد رفتم؛ چون کوه صدام میزد، مردام منتظرم بودن و بَرِت کول قرار بود بفهمه وقتی سراغ چیزی میای که مال منه، چه بلایی سرت میاد.

جنگ و درگیری، چهار ساعت طول کشید.

جزئیاتش رو تعریف نمیکنم؛ نه چون مهم نیست، بلکه چون مبارزه بین گرگ‌ها چیزی نیست که بشه به زبون آدمیزاد توضیحش داد..این یه چیزی فراتر از کلمه‌هاست؛ برگرفته از غریزه و خون و اون هدف‌ها و برنامه‌ریزی‌های قدیمی و وحشتناک برای زنده موندن.

تنها چیزی که میتونم بگم اینه: گروه پادشاهان از گذرگاه شرقی بالا اومدن، با این فکر که قراره با یه گروه موتورسوار مسلح روبه‌رو بشن؛ ولی با یه گله گرگ روبه‌رو شدن که برای جنگ نقشه داشتن.

تیراندازای پریست توی باریک‌ترین قسمت گذرگاه به کاروان حمله کردن؛ هم ماشین اول و هم ماشین آخر رو زدن و راه فرار رو ازشون گرفتن. پادشاهان از ماشیناشون ریختن بیرون؛ بعضیا تغییر شکل داده بودن و بعضیا هنوز انسان بودن، و همشون مسلح و عصبانی بودن.

خوده بَرِت وسطشون بود؛ یه گرگ بزرگ با موهای بلونده شنی که بیشتر از عقل، جاه‌طلبی داشت به همراه گله‌ای که از ترس دنبالش میومدن، نه از روی وفاداری.

ما توی خط درختا باهاشون روبه‌رو شدیم.

مردای من این جنگل‌ها رو مثل ضربان قلب خودشون میشناختن؛ تک‌تک بلندی‌ها، گودی‌ها و جاهای باریکی که یه نیروی کوچیک‌تر می‌تونست جلوی یه نیروی بزرگ‌تر رو بگیره.

پادشاهان منطقه رو نمیشناختن...

تاکتیک‌های ما رو نمیدونستن...

و نمیدونستن مردی که داشت از اینجا دفاع میکرد، به یه دختر توی آشپزخونه قولی داده بود...و قرار بود با همون اطمینانِ مطلق و آسیب‌ناپذیری که فقط یه آلفای جفت‌شده میتونه با خودش به جنگ بیاره، به قولش عمل کنه.

من و بَرِت وسط محوطه‌ی بازی که مرکز گذرگاه بود به هم رسیدیم...

گرگ در برابر گرگ...

آلفا در برابر آلفا...

مبارزمون چند دقیقه بیشتر طول نکشید، با اینکه خیلی طولانی‌تر به نظر میرسید...

وقتی خون روی نیش‌هاته و تموم دنیا خلاصه میشه توی دشمنی که جلوت ایستاده و یه هدف که مدام توی ذهنت تکرار میشه: کارش رو تموم کردن.

بَرِت رو نکشتم؛ می‌خواستم بکشمش و گرگ درونم هم همین رو میخواست، ولی وقتی آلفاها میمیرن، خلأ و نبود قدرت به وجود میاد و خلأ قدرت یعنی هرج‌ومرج...و آخرین چیزی که گودالِ استخوان بهش نیاز داشت، هرج‌ومرج توی مرزهاش بود.

پس به‌جاش، فقط شکستش دادم؛ سلطه و قدرتش رو از بین بردم، مبارزه‌طلبیش رو در هم شکستم، اون چیزی رو توی وجودش نابود کردم که باعث شده بود فکر کنه اونقدر قدرتمنده که میتونه کوهستانم رو ازم بگیره.

زنده و خونین ولش کردم، در حالیکه کاملاً شکست خورده بود و گله‌ی پراکنده‌ش دورش جمع شده بودن.

پیامی که بهش دادم با کلمه نبود، بلکه با نیش و چنگ‌هام بود: "برگرد، و دفعه‌ی بعد دیگه فقط جلوت رو نمی‌گیرم و همینجوری، ولت نمیکنم."

گروه پادشاهان، عقب‌نشینی کردن...

گروه گناهکاران سر جاشون موندن...

با دستای خونی و یه زخم تازه روی دنده‌هام، به خونه برگشتم؛ یه زخم چاقو از طرف یکی از افراد بَرِت که قبل از اینکه کَسکِت از شرش خلاص بشه، زیادی به من نزدیک شده بود.

خورشید داشت غروب میکرد و جاده‌ی کوهستانی رو با رنگ‌های کهربایی و طلایی پوشونده بود.

وقتی از دروازه‌های محوطه رد شدم، اونجا ساکت بود.

زن‌ها و بچه‌ها رو از زیرزمین آورده بودن بیرون.

چراغ کلبه‌ها روشن بود.

یه جایی، صدای خنده‌ی یه بچه میومد؛ همون صدای شاد و سرزنده‌ای که بچه‌ها وقتی خطر رفع میشه و دنیا هنوز برقراره، از خودشون درمیارن.

لِنا روی ایوون بود. بالای پله‌ها ایستاده بود و دستاش رو دور خودش حلقه کرده بود.

توی نور کم‌رنگِ غروب، صورتش سفید شده بود.

منتظرم بود...

از همون لحظه‌ای که از دروازه وارد شدم، از طرز نگاهش فهمیدم.

بلافاصله، چشماش من رو پیدا کردن.

بدنش اول خشک شد و بعد شل شد؛ انگار تموم تنشش یه‌دفعه خالی شده باشه، مثل نفسی که مدت‌ها حبس شده و بالاخره بیرون میاد.

موتور رو پارک کردم و پیاده شدم.

پایین پله‌ها ایستادم و بهش نگاه کردم.

ظاهرم کثیف و آشفته بود؛ پر از خون، خاک، عرق و کثیفیِ حاصل از چهار ساعت جنگیدن توی جنگل.

زخم چاقویی که روی دنده‌هام بود، از زیر پیرهنم مثل آتیش میسوخت. دستام خشک و کبود شده بودن.

لِنا از پله‌ها پایین اومد؛ اول آروم، بعد سریع‌تر...تا اینکه جلوم ایستاد.

دستاش رو جلو آورد و صورتم، شونه‌هام و سینم رو لمس کرد؛ داشت چکم میکرد، تک‌تک جاها رو بررسی میکرد، درست همون‌طور دقیق و منظم که از وقتیکه به اینجا اومده بود، دیده بودم هر اتاقی که وارد میشه رو بررسی میکنه.

دنبال زخم یا آسیبی میگشت. داشت بدنم رو وجب‌به‌وجب بررسی میکرد.

گفت: "زخمی شدی."

و انگشتاش به قسمت خیس پیرهنم رسید؛ همون جایی که از زخم چاقو، هنوز خون سرازیر بود.

"چیزی نیست."

"این یه زخم چاقوعه، کُنرادا!...یعنی چی که چیزی نیست؟"

عقب کشید.

چشماش برق میزدن و طرز نگاهش جدی و محکم بود.

"تو قول داده بودی!..."

"من اینجام."

"اینجایی و داری خون‌ریزی میکنی."

"من اینجام."

چند لحظه طولانی نگام کرد.

آخرین نورِ روز به صورتش خورد و چشمای کهربایی‌ش رو طلایی کرد.

همه‌چیز رو توی چشماش می‌دیدم؛ ترسی که وقتی من نبودم باهاش سر کرده بود، آرامشی که حالا داشت جاش رو به اون ترس میداد و در کنار هر دوی اینا، چیزی ثابت و سوزان؛ همون چیزی که با یه بوسه توی آشپزخونه شروع شده بود و حالا به آتیشی تبدیل شده بود که هیچ‌کدوممون نمی‌تونستیم مهارش کنیم.

"برو داخل."

بعد محکم‌تر گفت: "همین الان."

دنبالش راه افتادم.

از پله‌ها بالا رفتیم و از پاتوق موتورسوارا رد شدیم؛ مردای وفادارم، مثل آب از سر راهمون کنار رفتن، چون موقعیت رو فهمیده بودن...غریزه‌ی خطاناپذیره گرگ‌هایی رو داشتن که میدونستن آلفاشون کِی به حریم خصوصی نیاز داره.

از راهرو رد شدیم، از پله‌ها بالا رفتیم، از جلوی اتاقش گذشتیم و به انتهای راهرو رسیدیم...اتاق من...اتاق رئیس.

در اتاق رو باز کرد، من رو داخل کشید و در رو پشت سرمون بست.

اتاق ساده و خلوت بود؛ من هیچ‌وقت چیز زیادی لازم نداشتم...یه تخت بزرگ با یه روتختیِ ساده و تیره‌رنگ، یه کمد، یه پنجره که رو به کوه‌ها باز میشد.

اتاق بوی چرم و چوب سِدر میداد؛ بوهایی که هشت سال بینشون زندگی کرده بودم و حالا، مثل یه فصل تازه که روی همه‌ی اون بوها نشسته باشه، عطر لِنا هم بهشون اضافه شده بود...ترکیبی از بارون...داگ‌وود...بهار...

به تخت اشاره کرد و گفت: "بشین."

نشستم.

رفت توی حموم و با یه جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشت. بدون اینکه ازم بپرسه کجاست، پیداش کرده بود؛ یعنی نقشه‌ی اتاقم رو هم مثل هرچیز دیگه‌ای، از قبل توی ذهنش ثبت کرده بود.

جلوم زانو زد و با انگشتای سریع و ماهرش، دکمه‌های پیرهنم رو باز کرد و پیرهن رو از روی زخم کنار زد.

زخم چاقو، یه بریدگیه صاف و تمیز روی دنده‌هام بود و حدود ده سانت طول داشت؛ سطحی بود ولی همچنان خون‌ریزی میکرد.

چیزی نبود که تا فردا خوب نشه، سوخت‌وساز بدن گرگ بیشتر زخما رو خودش درمان میکرد، ولی لازم بود تمیزش کنیم.

زخم رو تمیز کرد.

ضدعفونی‌کننده، گاز استریل و دستایی که به اندازه‌ی کافی محکم فشار میدادن تا کارشون رو درست انجام بدن، ولی اونقدر آروم که قابل تحمل باشه.

ساکت کارش رو انجام میداد و من محو تماشاش شده بودم.

اتاق خیلی کوچیک و گرم بود و اون بین پاهای من زانو زده بود، دستاش روی پوستِ برهنم بود و تک‌تک عصب‌های بدنم داشتن حسی رو منتقل میکردن که هیچ ربطی به درد نداشت.

گاز رو سر جاش چسبوند.

روی پاشنه‌های پاهاش نشست و نگام کرد.

"خب، تموم شد. سعی کن دیگه چاقو نخوری."

"سعی خودم رو میکنم."

هنوز دستاش روی دنده‌هام بودن؛ کنار نرفته بود. انگشتاش روی پوست بالای پانسمان قرار گرفته بودن، گرم و سبک...و ضربان قلبش رو از طریق نوک انگشتاش حس میکردم؛ تند و منظم، هماهنگ با ضربان قلب خودم.

"لِنا؟!..."

اسمش با صدای خش‌داری از دهنم بیرون اومد؛ صدایی که خستگیه یه روز پر تنش، جنگ و چهار ساعت نگرانی و ترس بابت اینکه شاید دیگه نتونم برگردم پیشش، خش‌دارترش کرده بود.

گفت: "میدونم."

"لازم نیست که..."

"می‌دونم چه کارایی رو لازم نیست انجام بدم."

صدای آروم ولی قاطعش، صدای دختری بود که سه سال بهش گفته بودن باید چه کارایی انجام بده، ولی حالا از اون قفس بیرون اومده بود و قرار نبود هیچ‌وقت بهش برگرده.

"میدونم مجبور نیستم اینجا باشم...میدونم مجبور نیستم لمست کنم...میدونم مجبور نیستم بمونم."

دستاش آروم روی دنده‌هام بالا رفتن و حواسش بود به پانسمان نخورن.

مسیر زخمای قدیمی و عضله‌های تازه‌شکل‌گرفته رو با انگشتاش لمس میکرد.

"ولی خودم انتخاب کردم. می‌فهمی؟ من خودم این رو انتخاب کردم."

فهمیدم.

صورتش رو مثل همون شبی که توی اتاقش گرفته بودم، بین دستام گرفتم؛ هر دو دستم دو طرف فکش بود و صورتش روی کف دستام قرار داشت.

روی زانوهاش بلند شد. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و من بوسیدمش...

نه مثل بوسه‌مون توی آشپزخونه، نه اون برخورد شدید و از سر درموندگیِ دو نفری که قرار بود به‌خاطر خشونت از هم جدا بشن...

این یکی آروم‌تر بود، عمیق‌تر، شبیه بوسه‌ی دو نفری که از یه اتفاق سخت جون سالم به در برده بودن و حالا داشتن چیزی رو که حقشون بود، از اون زمان رو پس میگرفتن.

مزه‌ی چای بابونه و یه شیرینیِ ملایم رو در کنارش میداد.

وقتی لباش زیر لبام از هم باز شدن و زبونش به زبونم خورد، پیوندِ بینمون شدت گرفت؛ نه مثل اون تقلا و بی‌قراریِ هفته‌های قبل، بلکه یه ضربان عمیق و پرطنین، مثل زنگی که به صدا دراومده باشه و موجش توی تموم وجودم پخش بشه.

توی دهنش ناله‌ی آرومی کردم و انگشتاش محکم‌تر روی سینه‌ی برهنم نشست. ناخناش روی شکمم پایین کشیده شدن و باعث شدن تموم عضلاتم زیر لمسش منقبض و سفت بشن.

دستام از صورتش به سمت موهاش رفت. با باز کردن بافت موهاش، تارهای تیره‌ش بین انگشتام ریختن. با ملایمت موهاش رو توی مشتم گرفتم و سرش رو کمی عقب بردم.

یه نفس کوتاه و غیرارادی کشید؛ صدایی ازش خارج شد که مثل برق از تموم بدنم رد شد و پایین شکمم نشست، سنگین و داغ.

دهنم رو از روی لباش تا خط فکش کشیدم و بعد پایین‌تر...

بوسه‌های خیس و ریزی روی گردنش زدم.

ضربان تند قلبش رو حتی از زیر زبونم حس کردم.

مزه‌ی نمک و گرما میداد و عطر بهاری‌ای که هفته‌ها بود داشت دیوونم می‌کرد. دلم می‌خواست توی اون عطر غرق بشم.

دستاش روی سینم، شونه‌هام و پشت گردنم در حال حرکت بودن و من رو بیشتر به سمت خودش میکشیدن و منم بدون مقاومت، جلو رفتم؛ مثل مردی که بعد از مدت‌ها جنگیدن با چیزی سخت، بالاخره تسلیمش شده و همین تسلیم شدن براش حس آزادی داشت.

با نوک انگشتاش برجستگیِ عضله‌های شکمم رو لمس میکرد و هر زخم رو دنبال میکرد؛ انگار داشت یه نقشه رو میخوند.

وقتی دستش پایین‌تر رفت، روی باسنم و در امتداد خط کمر شلوارم، نفسم حبس شد و پیشونیم روی شونش افتاد.

"لِنا."

اسمش با عجزی خاص از دهنم بیرون اومد، درهم‌شکسته و پر از احساس!

آروم کنار گوشم زمزمه کرد: "بگو چی میخوای؟"

همون حرفی که خودم قبلاً بهش زده بودم رو به خودم برگردوند.

"همه‌چیز...هرچی...هر چیزی که خودت بخوای بهم بدی."

بلند شد و منم همراهش بلند شدم، بدون اینکه لبامون از هم جدا بشه.

چند قدم به سمت عقب، سمت تخت رفت و منم دنبالش رفتم.

اینبار، اون لبه‌ی تخت نشست و از پایین نگام کرد.

سؤال رو توی چشماش می‌دیدم؛ نه شک بود، نه تردید، بلکه یه مکث آگاهانه از طرف دختری که به سختی یاد گرفته بود مرزهاش مهمن.

گفت: "می‌خوام اینجا باشی."

دستش رو به سمت پایین پیرهن فِلانِل توی تنش برد.

"با من و کنارم...می‌خوام یه چیزی رو حس کنم که ترس نباشه."

پیرهن رو از تنش درآورد و کنار انداختش.

نور آتیشی که از راهرو میومد روی پوستش افتاد؛ گرم و طلایی، با نشونه‌هایی از گذشته‌ای که روی بدنش مونده بود...

یه جای زخم باریک و سفید روی استخون ترقوش بود...

یه کبودیِ کمرنگ روی باسنش، زردشده و تقریباً محوشده...

نقشه‌های زنده موندن روی بدنش حک شده بودن، درست مثل زخمایی که روی بدن من مونده بودن.

یه سوتین نخیِ ساده و سفیدرنگ پوشیده بود. دستش رو برد پشتش و بدون اینکه چشم ازم برداره، قفلش رو باز کرد و گذاشت سوتین از روی دستاش سر بخوره و بیفته پایین.

نفسم بند اومد.

زیبا بود؛ نه از اون زیبایی‌های مصنوعی و نمایشی که هیچ حسی ندارن، بلکه یه زیباییه واقعی و انسانی...ظریف، زخمی و زنده.

سینه‌هاش گرد و پُر بودن، نوک سینه‌هاش بخاطر هوای خنک سفت شده بودن.

انحنای کمرش تا باسنش، همون جایی بود که از همون شب اول دلم میخواست دستام رو روش بکشم.

جلوی پاش زانو زدم.

لبام رو آروم روی زخمی که روی ترقوش بود گذاشتم، مثل اینکه داری یه چیز مقدس رو می‌بوسی.

بدنش لرزید.

پایین‌تر رفتم و لبام رو روی شونش کشیدم و مزه‌ی شور پوستش رو چشیدم. لبام به سینش رسید و اون خودش رو به سمتم خم کرد.

دستش پشت سرم رو گرفت و انگشتاش توی موهام فرو رفتن.

نوک سینش رو بین لبام گرفتم و با زبونم لمسش کردم.

ناله کرد؛ نه آروم و نه خجالتی، بلکه یه ناله‌ی واقعی و بلند.

اینکه کنار من اینقدر احساس امنیت میکرد که این‌طوری صداش دربیاد، یه چیزی رو توی وجودم شکست که دیگه نمیتونستم درستش کنم.

زمزمه کرد: "کُنراد..."

و طرز گفتن اسمم، اونقدر بی‌دفاع و آسیب‌پذیر، آخرین ذره‌ی کنترلی رو که داشتم رو هم از بین برد.

لبام رو به سمت سینه‌ی دیگش بردم و همونقدر آروم و با حوصله نوازشش کردم، درحالیکه دستام دکمه‌ی شلوار جینش رو باز میکردن. باسنش رو بلند کرد و من شلوارش رو از پاهاش پایین کشیدم.

بعد لبام رو روی پوست تازه بیرون‌افتادش گذاشتم؛ روی استخون باسنش، داخل رون پاش و پشت زانوش.

بدنش می‌لرزید، ولی نه از سرما و نه از ترس..از روی میل و اشتیاق...

بوی میل و اشتیاقش رو حس میکردم؛ شیرین و مست‌کننده، طوریکه گرگ درونم از شدت این حس، کاملاً بی‌حرکت میشد.

از روی زانوهاش، بهش نگاه کردم.

روی آرنج‌هاش به عقب تکیه داده بود.

موهاش دور شونه‌هاش پخش شده بود.

نفس‌نفس میزد و فقط یه شورت نخی و نازک تنش بود.

با اون چشمای کهربایی‌ش بهم نگاه میکرد و دیگه هیچ اثری از اون دختری که از سایه‌ها هم می‌ترسید، توی نگاهش نبود.

این دختر می‌درخشید.

آروم گفت: "متوقف نشو."

انگشتام رو زیر کش شورتش بردم و آروم از پاهاش پایین کشیدمش.

تموم مدت چشم ازش برنداشتم.

حالا کاملاً برهنه جلوم بود و برای یه لحظه فقط تماشاش کردم؛ نه با حس مالکیت مردی که قلمروش رو تصاحب کرده، بلکه با احترام مردی که دقیقاً میفهمید چه چیزی بهش سپرده شده و می‌خواست تا آخر عمرش لیاقت اون اعتماد رو داشته باشه.

لبام رو روی قسمت داخلی رون پاش گذاشتم.

خودش رو از پشت روی تشک انداخت، در حالیکه دستش هنوز توی موهام بود.

حس کردم تموم بدنش از انتظار سفت و منقبض شد.

بالاتر رفتم و خط بین رون و باسنش رو با لبام دنبال کردم.

بوی تنش رو نفس کشیدم و لبام رو روی نرم‌ترین پوستی که تا حالا لمس کرده بودم، کشیدم.

وقتی بالاخره لبام رو روی واژنش گذاشتم و عمیق و درست لمسش کردم، زبونم بین گرمای خیسش حرکت کرد.

صدایی که ازش دراومد، زیباترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم.

کمرش از روی تخت بلند شد. رون‌هاش دو طرف سرم محکم شدن و دوباره از هم باز شدن؛ بدنش می‌لرزید و انگشتاش اونقدر توی موهام فرو رفتن که درد گرفت...برام مهم نبود.

با لب و زبونم آروم و باحوصله تحریکش می‌کردم و مثل هر چیزی که راجبش کشف میکردم، این یکی رو هم با دقت بررسی میکردم؛ تک‌تک نفس‌های بریده و لرزش‌هاش رو زیر نظر می‌گرفتم و ریتمی رو پیدا می‌کردم که نفس کشیدنش رو به هم میریخت و باعث میشد باسنش رو روی صورتم حرکت بده.

دو تا از انگشتام رو داخل واژنش فرو کردم که با فریادی خفه، واکنش نشون داد. عضلات داخلیش دور انگشتام منقبض شدن؛ داغ، خیس و بی‌نقص.

انگشتام رو خم کردم و نقطه‌ای رو پیدا کردم که باعث شد تموم بدنش یه‌دفعه تکون بخوره.

"خدای من!...کُنراد...متوقف نشو، نشو..."

متوقف نشدم.

با یه دست باسنش رو نگه داشتم و با لب و انگشتام تحریکش کردم تا زمانیکه رون پاهاش میلرزیدن، ناله‌هاش پشت سر هم بیرون میومدن و بدنش اونقدر منقبض شده بود که می‌تونستم نزدیک شدن ارگاسمش رو مثل موجی که داره بالا میاد، حس کنم.

وقتی بالاخره موج ارگاسمش از راه رسید، کاملاً از هم پاشید؛ کمرش قوس برداشت، دهنش باز موند و صدایی از گلوش خارج شد که نصفش فریاد و نصفش هق‌هق بود.

بدنش موج به موج روی دهنم می‌لرزید و منم همراهش ادامه دادم، طولش دادم و نذاشتم زود تموم بشه، تا وقتیکه نفس‌نفس میزد و با دستای بی‌جونش سعی میکرد سرم رو عقب بزنه.

با بوسه روی اینچ به اینچ بدنش، بالاتر اومدم؛ روی شکمش، دنده‌هاش، فاصله‌ی بین سینه‌هاش، گودیِ گلوش، فکش و بعد لباش.

با گرسنگی من رو بوسید و مزه‌ی خودش رو از روی لبام چشید.

دستاش با عجله رفتن سراغ کمربندم و ضربان قلبم رو بالا برد.

نفس‌زنان گفت: "درش بیار...همین حالا!"

به‌اندازه‌ای بلند شدم تا بتونم لباسام رو دربیارم؛ کمربند، شلوار جین، همه‌چی.

چشماش تموم بدنم رو از سرتاپا دنبال میکرد و توی نگاهش هم میل بود و هم یه چیز دیگه که وقتی حسش کردم، توی سینم مثل یه مشت فرود اومد...فهمیدم چیه: تحسین!

نه فقط بدنم رو، بلکه مردی رو که داخل این بدن بود.

هیچ‌کس تا حالا اینطوری نگام نکرده بود و وقتی برگشتم سمتش، دستام می‌لرزیدن.

دوباره روی تخت خوابوندمش...تخت خودم...

تختی که هشت سال تنها توش خوابیده بودم؛ جایی که هیچ‌کس دیگه‌ای توش نبوده، جایی که شب‌های بی‌شماری روش دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم و با خودم گفته بودم به این چیزا نیازی ندارم، نمی‌خوامشون و بدون اونا بهترم...ولی همش دروغ بود...تک‌تک‌شون!

بین رون پاهاش قرار گرفتم. وزنم رو روی ساعدهام انداختم. اون پاهاش رو دور کمرم پیچید و من رو به خودش نزدیک‌تر کرد.

گرماش رو حس می‌کردم و رطوبت بدنش، نشونه‌ی کاری که همین الان باهاش کرده بودم، و تموم سلول‌های بدنم فریاد میزدن که جلوتر برم؛ ولی خودم رو عقب نگه داشتم...صبر کردم...گذاشتم انتظار بیشتر و بیشتر بشه تا جایی که با حرکت‌های کوچیک و ناامیدانه خودش رو به من میمالید.

گفتم: "نگام کن."

چشماش باز شدن.

کهربایی در برابر خاکستری...

پیوند جفت، بینمون میتپید؛ مثل یه سیم زنده و پر از جریان که با تموم چیزی که بودیم و تموم چیزی که قرار بود بشیم، می‌لرزید.

آروم دیکم رو واردش کردم...ذره‌ذره...

تموم مدتی که واژنش رو کامل با دیکم پر میکردم، صورتش رو نگاه میکردم؛ لبایی که از هم باز میشدن، ابروهایی که از شدت لذت جمع میشدن و چشمایی که اول گرد میشدن و بعد نیمه‌باز میموندن.

تنگ و داغ بود...و حسِ بودن داخلش بعد از هفته‌ها خواستنش، اونقدر شدید بود که دستام می‌لرزیدن و گوشه‌های دیدم تار میشدن.

نفس‌زنان گفت: "وای خدا!..."

و ناخناش توی شونه‌هام فرو رفتن.

"کُنرادا!..."

تا ته واردش شدم و لحظه‌ای همون‌جا ثابت و بی حرکت موندم؛ کاملاً درونش...

بدن‌هامون چسبیده به هم و قلبامون از پشتِ پوست و استخون، محکم به هم میکوبیدن.

پیوندمون شعله‌ور شد...حسش کردم؛ نه به شکل استعاره و شاعرانه، بلکه واقعاً و فیزیکی.

موجی از گرما از جایی که بدن‌هامون به هم وصل شده بود، شروع شد و به همه‌جا پخش شد...قلب هردومون ریتم یکسانی پیدا کردن...نفس‌هامون با هم هماهنگ شدن...

شروع کردم به حرکت؛ اول آروم...باسنم رو عمیق حرکت میدادم و با هر حرکت، خودم رو بهش می‌فشردم، طوری که از شدت حس پر شدنش، نفسش بند میومد و دستاش محکم پشتم رو میگرفتن.

لِنا هماهنگ با من بدنش رو تکون میداد و ریتمم رو میگرفت؛ باسنش رو بالا میاورد تا با هر حرکت من همراه بشه.

اصطکاک بین بدن‌هامون دیوونه‌کننده بود؛ گرما و فشار و اون حرکت نرم و خیسِ بدن‌هایی که انگار دقیقاً برای همین لحظه ساخته شده بودن.

زمزمه کرد"محکم‌تر."

درخواست نبود...یه دستور بود.

همون چیزی رو که می‌خواست، بهش دادم.

سرعتم رو بیشتر کردم و عمیق‌تر و محکم‌تر درونش حرکت کردم.

تخت زیر بدن‌هامون جیرجیر میکرد، ناله‌هاش اتاق رو پر کرده بود و گرگ درونم توی غار سینم از سر پیروزی، زوزه میکشید.

دستاش رو دور گردنم پیچید و لبام رو به سمت لبای خودش کشید. با شدت من رو بوسید، درحالیکه داخلش حرکت میکردم؛ صداهای همدیگه رو می‌بلعیدیم و هوای نفس همدیگه رو نفس می‌کشیدیم.

زاویه‌م رو تغییر دادم؛ یکی از پاهاش رو بالاتر روی باسنم کشیدم و بیشتر بازش کردم. حرکت بعدیم به نقطه‌ای توی بدنش ضربه زد که باعث شد تموم بدنش یه‌دفعه منقبض بشه.

سرش به عقب افتاد و خط بلند گلوش نمایان شد. لبام رو همون‌جا گذاشتم و ضربان تند قلبش رو زیر لبام حس کردم، درحالیکه دوباره و دوباره با همون زاویه واردش میشدم؛ بی‌وقفه و حساب‌شده، دقیقاً همون چیزی رو به بدنش میدادم که با تموم وجود ازم طلب میکرد.

"من... کُنراد، دارم..."

کنار گلوش زمزمه کردم: "رهاش کن...من اینجام."

با فریادی به اوج رسید که قاب پنجره‌ها رو به لرزه انداخت.

بدنش اونقدر محکم دورم منقبض شد که جلوی چشمام سفید شد.

اوج لذتش رو توی پیوندمون حس کردم؛ انفجاری از گرما و نور و لذت خالص و بی‌فیلتر که همزمان از وجود هر دومون رد شد.

لذت اون، لذت من رو بیشتر می‌کرد و لذت منم دوباره به اون برمیگشت؛ یه چرخه‌ی بی‌پایان که هر فکری رو که تا اون لحظه توی سرم بود، از بین می‌برد.

چند ثانیه بعد، منم باهاش به اون مرز لذت بی‌نهایت رسیدم.

عمیق درونش فرو رفتم و با ناله‌ای که از عمیق‌ترین و غریزی‌ترین جای وجودم میومد، به اوج رسیدم؛ خودم رو درونش خالی کردم، درحالیکه پیوندمون مثل رودخونه‌ای که بالاخره به دریا میرسه، بینمون سروصدا راه انداخته بود.

گرگم، همون گرگی که هفته‌ها بود زوزه‌کشان لِنا رو میخواست، حالا کاملاً ساکت شد؛ چون چیزی که هفته‌ها دنبالش میگشت، بالاخره اینجا بود...برای همیشه و غیرقابل‌برگشت.

مدت زیادی همون‌طور درهم‌تنیده موندیم و نفس‌نفس زدیم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبونده بودم و هنوز به هم وصل بودیم؛ هیچ‌کدوممون نمی‌خواستیم این ارتباط رو قطع کنیم.

انگشتاش بی‌حوصله و آروم روی پشتم نقش‌های فرضی میکشیدن و شست من روی باسنش حرکت میکرد.

عرق روی پوستمون کم‌کم سرد میشد و اتاق دورمون آروم میگرفت؛ مثل نفسی که مدت‌ها حبس شده و بالاخره آزاد شده باشه.

وقتی تکون خوردم تا جابجا بشم و دیکم رو واژنش بیرون بیارم، زیر لب گفت: "همین‌جا توی من بمون...فقط...یه کم دیگه."

موندم؛ اگه ازم می‌خواست، تا ابد هم همون‌جا میموندم.

بعدش، زیر لحاف تیره درهم پیچیده بودیم.

سرش روی سینم بود و انگشتاش روی پانسمان تازه‌ی دنده‌هام کشیده میشدن.

پنجره باز بود و هوای خنک کوهستان میومد داخل؛ بوی کاج و شب رو با خودش میاورد و از دور هم صدای گله میومد که بعد از اون درگیریز کم‌کم آروم گرفته بودن.

برای مدت طولانی، هیچ‌کدوممون حرفی نزدیم.

ریتم نفس‌هاش آروم‌تر شد. بدنش روی بدنم سنگین شد و بالاخره خستگیِ عمیق، تونست اثر آدرنالین رو از بین ببره.

محکم بغلش کرده بودم و به ضربان قلبش گوش میدادم؛ حالا منظم و آروم بود و با ضربان قلب من هماهنگ شده بود، چیزی که برام تازه و عجیب بود، ولی در عین حال طبیعی‌ترین حس دنیا به نظر میرسید.

گرگم ساکت بود؛ نه خوابیده بود و نه سرکوب شده بود، فقط راضی بود. برای اولین بار توی زندگیم، حیوون درونم این‌طرف و اون‌طرف نمیرفت، چنگ نمی‌کشید و رو به حصارای کنترل کننده‌ی اطرافش زوزه نمی‌کشید.

دراز کشیده بود، استراحت میکرد و آروم بود؛ همون آرامشی که یه موجود وحشی وقتی بالاخره جایی رو پیدا میکنه که برای بودن توش ساخته شده، تجربه میکنه.

لبام رو روی فرق سر لِنا گذاشتم.

بوی تنش رو نفس کشیدم؛ بوی سِدر و بارون و بهار و یه چیز تازه...بوی خودم که با بوی اون قاطی شده بود، نشونه‌ی بویاییِ پیوندی که کامل شده بود.

تا صبح، همه‌ی گرگ‌های محوطه هم این بو رو حس میکردن و میفهمیدن.

عواقبی در پیش بود؛ سیاسی، سنتی و عملی.

بزرگ‌ترا نظر میدادن...اعضای گله سؤال داشتن...دنیای بیرون از حصار همچنان خطرناک و پیچیده باقی میموند و پر از مردایی مثل بَرِت کول و مارکو مارکِتی بود که می‌خواستن چیزی رو که مال خودشون نبود، از چنگ بقیه دربیارن.

ولی همه‌ی اون اتفاقات، برای فردا بودن... امشب فقط همین لحظه بود: دختری توی آغوشم، یه پیوند کامل شده توی قلبم، کوهی که دورمون بود و مثل یه قلعه ازمون محافظت میکرد، و این سکوت...فرصتی طلایی، کامل و به‌دست‌اومده...سکوت دو نفری که بالاخره دست از فرار کشیده بودن.

لِنا توی خواب تکون خورد و چیزی زیر لب گفت که نتونستم بفهمم چی بود.

دستش روی سینم محکم‌تر شد. دستم رو روی دستش گذاشتم.

بیرون از اینجا، ستاره‌ها بالای گودالِ استخوان و توی آسمون میچرخیدن...

گرگ‌ها خوابیده بودن...

کوه نفسش رو حبس کرده بود...

و من، برای اولین بار توی هشت سال، با آرامش چشمام رو بستم و گذاشتم تاریکی من رو با خودش همراه کنه.

(پایان فصل ۸)

—

توضیحات:

[1]هفت تیر ۰.۴۵: اسلحه‌ای با قطر لوله‌ای به اندازه ۰.۴۵ اینچ یا ۱۱.۴ میلی‌متر

موخره:

لِنا

سه ماه بعد، درخت‌های داگ‌وود شکوفه دادن.

نمی‌دونستم توی این ارتفاعات هم میتونن رشد کنن؛ همیشه فکر می‌کردم داگ‌وودها درختای مناطق پست هستن، همونایی که ماه آوریل کنار خیابون‌های نَشویل می‌بینی، با شکوفه‌های سفید و چشم‌گیری که عمرشون کوتاهه...

ولی نوعی که توی آپالاش رشد می‌کرد، فرق داشت. آسا بهم گفته بود کوچیک‌تر و مقاوم‌تر بودن و چون هوای کوهستان ازشون محافظت میکرد، شکوفه‌هاشون دیرتر باز میشدن و بیشتر دووم میاوردن.

این درختا زیر سایه‌ی درختای بزرگ‌تر رشد میکردن و زیر نور ذره‌ذره‌ای که از بین شاخه‌ها رد میشد و بهشون میرسید، شکوفه میدادن.

آسا درحالیکه روی نیمکتش نشسته بود و چوب می‌تراشید، بدون اینکه نگام کنه درحالیکه کاملا معلوم بود مخاطب حرفاش منم، گفت: "اونا بازمانده‌ن!...این چیزیه که هستن؛ به نور کامل خورشید نیاز ندارن، زمین راحت و مناسب هم نمیخوان. هرجا نور بهشون برسه، پیداش میکنن و از همون نور یه چیز زیبا میسازن."

مدت زیادی همون‌جا ایستاده بودم و به شکوفه‌ها نگاه می‌کردم.

فنجون قهوه توی دستم سرد میشد و به بازمانده‌ها و نور و زندگیِ عجیب و بدون برنامه‌ای فکر می‌کردم که توی جایی برای خودم ساخته بودم که اصلاً نباید ممکن می‌بود.

مارکو مارکِتی مرده بود.

خبرش شیش هفته قبل رسیده بود؛ از طریق شبکه‌ی ارتباطیه وایات منتقل شده بود. با همون لحن کوتاه و خشک و بی‌احساس مردی که به گزارش دادنِ نتیجه‌ها عادت داره، به کُنراد توی دفترش گفته شده بود.

ظاهراً یه ورود غیرقانونی به خونه اتفاق افتاده بود؛ خیابون بِلمونت، خونه‌ی شماره‌ی ۳۴۱۲، توی نَشویل. وارد آپارتمانش شده بودن؛ از راه خروج اضطراریه ساختمون، همون مسیری که وایات گفته بود زنگ زده و پوسیده‌ست و وزن یه مرد رو تحمل نمیکنه...

ولی وزن هر عضوی از گروه گناهکاران که کُنراد به اونجا فرستاده بود رو تحمل کرده بود، چون خود کُنراد نرفته بود...

دلش می‌خواست بره، این رو مثل خیلی چیزای دیگه، حالا دربارش می‌فهمیدم؛ نه چون خودش بهم گفته بود، بلکه چون پیوندمون احساساتش رو مثل یه جریان به من منتقل میکرد.

سه روز قبل از رسیدن این خبر، خشمش رو حس کرده بودم که ثابت و کنترل‌شده میسوخت؛ مثل کوره‌ای که دقیقاً روی یه دمای مشخص تنظیم شده باشه.

کَسکِت رو فرستاده بود، شایدم پریست، یا شایدم یکی دیگه از اعضای گروه که هیچ‌وقت اسمش رو نمیفهمیدم و نیازی هم نداشتم بدونم...جزئیات مهم نبودن.

توی گزارش پلیس نوشته بود ورود غیرقانونی به خونه. روزنامه‌های نَشویل یه خبر کوتاه چاپ کرده بودن: مردی محلی که مرده پیدا شده...احتمال سرقت مطرحه، شاهدی وجود نداره و سرنخی هم نیست.

خانواده‌ی مارکو براش عزاداری میکردن. پسرعموی پلیسش و عموی قاضیش از ارتباطاتشون استفاده میکردن تا تحقیقات رو جلو ببرن؛ تحقیقاتی که در نهایت به هیچ نتیجه‌ای نمیرسید، چون چیزی برای پیدا کردن وجود نداشت.

هر کسی که این کار رو کرده بود، بلد بود چطور ناپدید بشه و جاده‌های کوهستانیه منتهی به گودالِ استخوان هم روی هیچ نقشه‌ای وجود نداشتن.

برای مارکو عزاداری نکردم.

منتظر بودم عذاب وجدان سراغم بیاد یا شاید شرم؛ همون واکنش شرطی و به‌جامونده از دختری که سه سال تموم بهش گفته شده بود حال و وضعیت مارکو مسئولیت اونه، عصبانیتش تقصیر اونه و دردش چیزی بوده که خودش باعثش شده و در نتیجه باید تاوانش رو پس بده...

انتظار داشتم اثره اون برنامه‌ریزیِ قدیمی دوباره خودش رو نشون بده و مجبورم کنه یه چیزی حس کنم؛ مثل غم، پشیمونی، یا اون نیازِ دردناک به عذرخواهی برای زنده بودنم که مارکو مثل یه باغبون که زهری رو پرورش میده، توی وجودم پرورش داده بود..ولی هیچی نبود.

توی آشپزخونه ایستاده بودم، جایی که دِلا داشت نون ذرت درست میکرد؛ بالاخره دستورش رو به درستی به دست آورد و از اون موقع، اعضای گروه هفته‌ای سه بار میخوردنش.

همزمان به حرفای کُنراد گوش میدادم که میگفت مردی که سه سال تموم مشتش رو به صورتم و بدنم کوبیده بود، مرده.

چیزی که حس می‌کردم نه غم بود، نه عذاب وجدان و نه شرم...فقط آزادی بود؛ انگار دستی که سال‌ها روی سینم فشار میاورد، بالاخره برداشته شده بود و ریه‌هام برای اولین بار می‌تونستن کامل باز و بسته بشن...

انگار اتاقی که توش حبس شده بودم، یهو یه پنجره پیدا کرده بود و هوایی که ازش وارد میشد، تمیز و سرد و تازه بود.

به کُنراد نگاه کرده بودم و اونم بهم نگاه کرده بود و هیچ‌کدوممون چیزی رو که لازم نبود به زبون بیاریم، نگفتیم.

اون به قولش عمل کرده بود؛ کابوس تموم شده بود...

و دختری که با یه ساک ورزشی و سیصد دلار پول به همراهش، از نَشویل فرار کرده بود، حالا توی یه آشپزخونه وسط کوه‌ها ایستاده بود؛ آزادتر از هر زمانی که توی زندگیش آزادی رو تجربه کرده بود...نه فقط از مارکو، بلکه از ترس مارکو؛ ترسی که خودش یه قفس متفاوت و موذی‌تر بود.

ماجرای گروه پادشاهان آشبِرن هم تموم شده بودن. بَرِت کول بعد از نبرد توی گذرگاهِ شرقی، لنگ‌لنگان به قلمروی خودش برگشته بود و از اون موقع هیچ خبری ازش نبود.

طبق حرفایی که بین کوه‌ها میپیچید، از طریق شبکه‌ی گله‌ها و گروه‌های موتورسوار و قبیله‌های متحدی که از ویرجینیا[1] تا جورجیا[2] کشیده شده بود، بَرِت اعتماد گله‌ش رو از دست داده و با چالش‌ها و مشکلات داخلی روبه‌رو شده بود.

تلاشش برای تصاحب گودالِ استخوان همه‌چیز رو ازش گرفته بود؛ دقیقاً همون چیزی که کُنراد میخواست...

کُنراد یه رقیب مرده نمیخواست، بلکه یه رقیب شکسته میخواست. هشداری که با خون و تحقیر نوشته شده بود و سال‌ها بین کوه‌ها میپیچید.

کُنراد از اون درگیری یه زخم روی دنده‌هاش داشت؛ یه خط باریک و سفید، به طول حدود ده سانت، که به لطف سوخت‌وساز بدن گرگیش توی چند روز خوب شده بود، ولی برای همیشه همونجا میموند.

هر شب، وقتی توی تختمون توی کلبه‌ای که برای هردومون ساخته بود، دراز می‌کشیدیم، با نوک انگشتام لمسش میکردم.

کلبه...این قسمت هنوز اونقدر جدید و تازه بود که بغض به گلوم میناخت.

یه هفته بعد از اینکه پیوندمون شکل گرفت، کُنراد شروع کرده بود به ساختنش؛ نه چیزی اعلام کرده بود و نه مراسمی گرفته بود.

یه روز صبح با صدای چکش از خواب بیدار شدم و وقتی به محل ساخت کلبه رفتم، دیدمش؛ بدون پیرهن و عرق‌کرده، داشت دیوارا رو با همون تمرکز و جدیتی بالا میاورد که توی هر کاری داشت.

پریست کمکش میکرد...کَسکِت تیکه‌های بزرگ چوب که مخصوص ساخت‌وساز بمدن رو حمل میکرد...فینِچ هم با متر اندازه میگرفت؛ متری که مشخص بود کار باهاش، حسابی گیجش کرده.

"این چیه؟"

با دو تا لیوان قهوه، نزدیک محل ساخت ایستادم.

کُنراد با یه ضربه میخ رو کوبید و سرش رو بالا آورد و نگام کرد.

"مال ماست."

سه هفته طول کشید.

همه‌ی اعضای گله کمک کردن؛ نه چون کُنراد ازشون خواسته بود، بلکه چون گودالِ استخوان این‌طوری کار میکرد...وقتی کسی نیازی پیدا میکرد، همه دست‌به‌کار میشدن؛ درست مثل کوه که با بارون کنار میاد: طبیعی و بدون سر و صدا، چون برای همین ساخته شده بود.

کلبه طبق هر معیاری کوچیک بود، جز معیارای من؛ دو تا اتاق‌خواب داشت، یه آشپزخونه، یه ایوون سرتاسری که سه طرف کلبه رو دور میزد و به دره دید داشت، از چوب‌های همون منطقه ساخته شده بود و رنگ تیره‌ای داشت، با یه شومینه‌ی سنگی که آسا طراحیش کرده بود و گرگ‌های جوون‌تر زیر نظر دقیق و پر از فحش و ناسزای اون ساخته بودنش.

این اولین جایی بود که واقعاً مال خودم بود...واقعاً و تموم و کمال، مال خودم...

نه آپارتمان مارکو که هر اتاقش میتونست صحنه‌ی یه جنایت باشه، نه اون همه خونه‌ی اجاره‌ای و تخت‌های قرضی که قبل از اون، توشون زندگی کرده بودم...یه خونه‌ی واقعی؛ ساخته‌شده توسط مردی که خودم انتخابش کرده بودم، توی جایی که خودم انتخاب کرده بودم بمونم.

داشتم یاد می‌گرفتم چطور اینجا زندگی کنم. داشتم ریتم‌های زندگی‌ای رو یاد می‌گرفتم که خودم حق داشتم براش تصمیم بگیرم، نه اینکه یه نفر دیگه برام تعیینش کنه.

من به دِلا توی انجام کارای روزمره‌ی محوطه کمک میکردم.

بعد از ماه دوم، رسماً من رو دستیار خودش کرده بود؛ البته نه به شکل رسمی، و اعلام کرده بود مهارت‌های من توی نظم دادن و برنامه‌ریزی، برای دختری که هیچ‌جا رو نمیگردونه، داره حیف میشه.

داشتم درباره‌ی قوانین گله، تاریخ تغییرشکل‌دهنده‌ها و شبکه‌ی پیچیده‌ای از اتحادها و دشمنی‌هایی که گله‌های کوهستان رو به هم وصل میکرد، یاد می‌گرفتم. شروع کرده بودم متن‌های قدیمی‌ای رو که آسا توی کلبه‌ش نگه میداشت بخونم؛ دفترهای دست‌نویسی که نسل‌به‌نسل به جا مونده بودن و سنت‌ها و آیین‌های جامعه‌ی گرگ‌ها رو با زبانی توضیح میدادن که بخشیش انگلیسی بود و بخشیش یه نوع زبان قدیمی‌تر.

من گاز گرفته نشده بودم، تغییرشکل هم نداده بودم.

اوایل، یه بار این سؤال پیش اومده بود؛ وقتی تِسا خیلی رک ازم پرسید که قصد دارم تغییرشکل بدم یا نه...منم به کُنراد نگاه کرده بودم و منتظر بودم نظرش رو بگه؛ اینکه نظری داشته باشه، ترجیحی داشته باشه یا دستوری بده، چون مردای زندگیم همیشه برای همه‌چیز دستور و نظر داشتن.

شونه بالا انداخته بود.

"بدن خودته، انتخاب هم با خودته."

"ولی گله انتظار نداره که..."

"گله از من انتظار داره رهبریشون کنم. اونا حق ندارن درباره‌ی کاری که جفتم با بدن خودش میکنه نظری بدن."

چند وقت بعد، وقتی با هم تنها بودیم، دوباره ازش پرسیدم. این بار واقعاً پرسیدم؛ نه جوری که جلوی بقیه می‌پرسیدم، بلکه توی تاریکیِ تختخوابمون، درحالیکه دستش دورم بود و بیرون کوه‌ها ساکت بودن.

"تو می‌خوای من تغییر کنم؟"

مدت زیادی ساکت موند.

انگشتاش آروم و منظم لابه‌لای موهام حرکت میکردن.

گفت: "من همین‌طوری که هستی، میخوامت؛ انسان...کامل...دقیقاً همون شکلی که وارد قلمرو و زندگیم شدی. اگه یه روز خودت خواستی تغییر کنی، فقط بخاطر خودت، نه بخاطر من و گله، من کنارت هستم؛ ولی من عاشق یه گرگ نشدم، لِنا...عاشق دختری شدم که با باک خالی توی یه بارون شدید رانندگی کرد و بدون حتی یه ذره قدرت ماورایی، از هر چیزی که دنیا سر راهش گذاشت جون سالم به در برد. این فرد از هر گرگی که تا حالا می‌شناختم، قوی‌تره."

صورتم رو به سینش چسبوندم و نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم؛ بوی چرم، سِدر، دود هیزم و اون بوی گرم و حیوونی که زیر همشون بود.

پیوند بینمون مثل یه آکورد[3] کامل‌شده می‌لرزید؛ دو نت متفاوت که بالاخره با هم هماهنگ شده بودن.

امشب همه جا ساکت بود. از اون سکوت‌هایی که فقط آخرِ یه روز خوب، وسط کوه‌ها پیدا میشن؛ سنگین، نرم، زنده و طبیعی، حاصل از صدای حشرات و باد و زمزمه‌ی دورِ رودخونه‌ای که از کنار قسمت غربیِ محوطه رد میشد.

روی ایوون کلبه‌مون نشسته بودم، پاهام رو روی نرده گذاشته بودم و یه بطری آبجو توی دستم بود که از بیرون عرق کرده بود.

ستاره‌های توی آسمون فوق‌العاده بودن!...هیچ‌وقت بهشون عادت نمیکردم.

این حجم از نور میون اون تاریکی...کهکشان راه شیری که واقعاً مثل یه ساختار مشخص دیده میشد، نه اون لکه‌ی کم‌رنگی که از نَشویل میدیدم.

کوه‌ها مثل سایه‌های تیره دورمون سر بلند کرده بودن؛ قدیمی، بی‌تفاوت و با این حال به شکلی آرامش‌بخش، ثابت و پابرجا.

هر اتفاقی که توی دنیای آدما میافتاد، هر جنگی که شروع میشد، هر مردی که بالا میومد و هر مردی که سقوط میکرد، این کوه‌ها بازم سر جاشون استوار میموندن...ثابت..ماندگار...درست همون‌طور که از قبل از راه رفتن هر موجودی با اسم و رسم مشخص روی خط‌الرأس‌هاشون، وجود داشتن.

قبل از اینکه ببینمش، صدای موتورش رو شنیدم؛ اون غرش عمیق و آشنایی که یاد گرفته بودم از صدای هر موتور دیگه‌ای توی محوطه تشخیصش بدم.

موتور هارلیِ[4] کُنراد، رود کینگ مشکی‌ای که از قبل از آشنایی من سوارش میشد، آخرین قسمت جاده خاکیه منتهی به کلبه‌مون رو بالا میومد.

جلوی کلبه نگه داشت.

موتور رو خاموش کرد و با همون حرکت نرم و دقیقی از روی موتور پایین اومد که هنوزم غافلگیرم میکرد؛ یه مرد به اون بزرگی نباید اینقدر نرم و راحت حرکت میکرد، ولی گرگ درونش باعث میشد هر کاری که میکنه خیلی راحت و بی‌دردسر به نظر برسه، حتی وقتی واقعاً این‌طور نبود.

بخاطر عبور از جاده، خاکی شده بود. خسته بود؛ از حالت شونه‌هاش و طرز چرخوندن گردنش وقتی به سمت ایوون میومد، می‌تونستم بفهمم.

رفته بود شهر تا کارای ماهانه رو با بازرگان‌های گودال انجام بده؛ همونایی که در ازای محافظت از گروه گناهکاران و برقراریِ نظمی که اداره‌ی کلانتری شهرستان از پسش برنمیومد، بهشون باج میدادن. این، یکی از بخش‌های نه‌چندان جذاب کارش بود؛ بخش اداریِ قدرت، کارای پشت‌میزنشینی که باعث میشد فعالیت‌های کُنراد و گروه گناهکاران در دنیای آدما سرپا بمونه.

از پله‌های ایوون بالا اومد و روی صندلی کنارم نشست. یه بطری آبجو بهش دادم. گرفتش، درش رو باز کرد و نصفش رو یه‌نفس سر کشید.

ساکت نشستیم؛ نه اون مدل سکوت پرتنش و محتاطانه‌ای که بین غریبه‌ها وجود داره، و نه اون مدل سکوت خسته‌ی آدمایی که دیگه حرفی برای گفتن ندارن. سکوت راحتِ دو نفری بود که اونقدر ریتم و عادتای همدیگه رو یاد گرفته بودن که میدونستن بعضی وقت‌ها بهترین حرف، هیچی نگفتنه.

دستش روی دسته‌ی صندلی، بین صندلی‌هامون، دستم رو پیدا کرد. انگشتاش رو لای انگشتام قفل کرد؛ گرم، زبر و مطمئن.

ضربان آروم پیوندمون رو حس کردم؛ دیگه اون آتیش سوزانی که روزای اول بینمون بود، نبود، بلکه چیزی آروم‌تر و باثبات‌تر بود...یه آتیش زیر خاکستر...یه ضربان قلب... از اون گرمایی که یه‌دفعه شعله نمیکشه و خاموش نمیشه؛ آروم و یکنواخت میسوزه و موندگاره.

میپرسم: "چه خبر از شهر؟"

"رسیدگی شد."

"این که اطلاعی بهم نمیده!"

"دقیقا همه چی رو بهت میگه."

یه جرعه‌ی دیگه از آبجوش میخوره.

"شهر خوبه. پولایی که باید میدادن، پرداخت شده. هَندِرسون، صاحب ابزارفروشی، دوباره داره چوب‌های ساختمونی رو گرون‌تر از قیمت واقعی میفروشه، ولی پریست باهاش حرف زده."

"منظورت از حرف زدن، یه گفت‌وگوی معمولی با پریسته یا اون مدل حرف زدنِ مخصوص پریست؟"

گوشه‌ی لبش یه تکون کوچیک میخوره. همون لبخند نصفه‌نیمه‌ای که توی جمع، نهایت چیزی محسوب میشه که ازش میبینی...

ولی توی خلوت، توی کلبه‌مون، توی تختخوابمون، توی لحظه‌هایی که فقط برای خودمونه، لبخندش واقعی و از ته دله و چهره‌ش رو جوری تغییر میده که انگار با یه مرد کاملاً متفاوت طرفم...سرزنده‌تر...مهربون‌تر.

مردی که پشت اون رئیسِ گله و گروه پنهون شده؛ همونیه که توی این دنیا فقط من اجازه دارم روی واقعیش رو ببینمش.

"مدل اول. مدل دوم رو برای وقتی نگه داشته که هَندِرسون خودش رو اصلاح نکنه."

میخندم. صدای خنده‌م توی محوطه میپیچه و وارد تاریکی میشه و یه جایی بین درختا، یکی از گرگ‌های گشت زنی سرش رو بلند میکنه و بعد دوباره میارتش پایین.

دیگه همه بهم عادت کردن...جفت انسانیشون...زن رئیسشون...غریبه‌ای که به‌خاطر یه ترکیب عجیب از سرنوشت و لجبازی و یه طوفان بارون توی جاده‌ی کوهستانی، از یه غریبه تبدیل به یکی از خودشون شده.

میگم: "من دنبال یه جای امن می‌گشتم."

کُنراد نگام میکنه.

ستاره‌ها توی چشمای خاکستریش منعکس شدن و نور ایوون روی جای زخم گلوش افتاده و اون زیباترین، ترسناک‌ترین و غیرممکن‌ترین چیزیه که تا حالا دیدم.

میگه: "یه چیز بهتر پیدا کردی."

"چی؟"

دوباره نگام میکنه.

چشمای خاکستریش توی تاریکی نرم شدن؛ نه سردن، نه دقیق، نه چشمای اون کابوس یا رئیس یا آلفا...فقط چشمای یه مرد هستن که روی ایوون، کنار زنی که دوستش داره نشسته؛ توی جایی که خودش ساخته، ازش محافظت کرده و بخاطرش خونریزی کرده، در پایانِ یه روز معمولی و خوب...

میگه: "خونه."

یه چیزی توی اون کلمه هست؛ سادگیش، سنگینی‌ای که توی صدای آرومش داره، و طرز نشستنش توی هوای گرم شب، انگار که از قبل منتظر بوده تا این حرف گفته بشه، که من رو از درون دگرگون میکنه...نه به شکلی نمایشی و نه با اشک و لرزش؛ فقط یه از هم گسیختیِ آروم، یه رها شدن؛ آخرین نخ نامرئیِ تنش توی وجودم پاره میشه، مثل زه کمانی که یه‌دفعه پاره بشه.

برمیگردم سمتش.

آبجوام رو روی نرده میذارم. آبجوی اون رو از دستش می‌گیرم و کنار مال خودم میذارم.

با اون چشمای خاکستریش بهم زل میزنه، همون‌طور که همیشه با نگاهش من رو میخونه...و لحظه‌ای رو می‌بینم که میفهمه چی ازش میخوام؛ یه برق توی چشمای خاکستری رنگش میشینه، لباش یه ذره از هم باز میشن و نفس کشیدنش کمی عوض میشه. همین واکنشاش، بهم میگن که گرگش بیدار شده و با دقت زیادی حواسش به منه.

میگم: "بیا اینجا."

میاد...هر وقت ازش میخوام، میاد؛ این چیزیه که حتی بعد از سه ماه هم هنوز درباره‌ی کُنراد غافلگیرم میکنه.

این مردی که در برابر هیچ‌چیز و هیچ‌کس سر خم نمیشه، برای من این کار رو میکنه؛ نه از روی تسلیم، نه از روی ضعف...مثل درختی که توی باد خم میشه؛ ریشه‌دار و قدرتمند، و خودش انتخاب میکنه که خم بشه، نه اینکه بشکنه.

می‌بوسمش...آروم و هدفمند، بدون اون عجله و بی‌قراریه شدیدی که اولین بار توی اتاقش داشتیم...این فرق داره. این بوسه‌ی یه زنه که دقیقاً میدونه چی می‌خواد و تموم شب رو برای به‌دست آوردنش وقت داره.

دهنش گرمه و مزه‌ی آبجو و سِدِر میده، و وقتی لب پایینش رو آروم بین دندونام میگیرم، صدایی که از گلوش درمیاد، بم و خشن و به‌زور کنترل‌شده، و باعث میشه گرمایی توی شکمم پخش بشه.

دستاش روی باسنم قرار میگیرن.

یه پام رو از دورش رد میکنم و روی پاهاش میشینم، زانوهام دو طرف رون‌پاهاش قرار میگیرن و تماس بدن‌هامون همون لحظه مثل برق از تنم رد میشه؛ برجستگی‌های سفت بدنش زیر بدنم، حلقه‌ی دستاش که دور کمرم محکم‌تر میشن و برآمدگیه دیکش که حتی از روی دو لایه لباس جین هم بهم فشار میاره.

کنار لبم زمزمه میکنه: "اینجا؟.."

چشماش کم کم داره کهربایی میشه و گرگش داره خودش رو نشون میده.

"روی ایوون؟"

میگم: "ایوون خودمونه...کوهستان خودمونه...آسمون خودمونه."

صدایی درمیاره که نصفش خنده‌ست و نصفش یه غرش خشن.

دستاش از زیر لبه‌ی لباسم رد میشن. کف دستاش روی پوست برهنه‌ی کمرم بالا میرن؛ داغ، زبر و مطمئن.

دستام رو بالا میبرم و لباسم رو از سرم درمیاره و روی تخته‌های ایوون میندازه.

هوای کوهستان به پوست برهنم میخوره، مثل یه نوازش خنک.

سوتین نپوشیدم؛ توی خونه دیگه به پوشیدنش اهمیت نمیدم. نگاهش روی سینه‌هام میافته و چشماش کاملاً کهربایی میشن و رنگ خاکستریشون محو میشه.

صداش گرفته و خش‌داره وقتی میگه: "داری سعی میکنی من رو بکشی."

"تو زنده میمونی."

لباش روی استخون ترقوم قرار میگیره، درست روی جای زخمم؛ یه خط باریک و سفید، یادگاری از یه زندگی دیگه.

مثل همیشه با اون مهربونیِ ویران‌کننده‌ای که باعث میشه قلبم درد بگیره، همونجا رو میبوسه.

بعد پایین‌تر میاد. لباش روی انحنای سینم کشیده میشن.

نفس داغش روی پوستم میشینه و وقتی دهنش نوک سینم رو می‌گیره، بدنم رو به سمتش قوس میدم، پشتم رو به صندلی میچسبونم و حس میکنم دنیا فقط به همون نقطه‌ای محدود شده که زبونش با بدنم تماس داره.

عجله‌ای نداره...این مرد، کُنراده؛ مردی که همه‌چیز رو با نهایت سرعت پیش میبره، جز این یکی.

توی تخت، یا امشب روی ایوون، هر طور که حسابش کنی، با دقت و حوصله پیش میره؛ قدم‌به‌قدم، کامل و صبور، تا حدی که این صبرش میتونه یه شکنجه باشه.

تموم توجهش رو روی یه سینم میذاره و با دستش اون یکی رو میگیره. شستش دور نوک سفت‌شده‌ی سینه‌ی دیگم میچرخه تا جایی که شروع میکنم خودم رو بهش مالیدن؛ اصطکاک لباسای جین‌مون دیوونه‌کننده‌ست و اصلاً کافی نیست.

نفس زنان میگم: "کُنرادا...بیشتر."

سرش رو بالا میاره.

اون چشمای کهربایی قفل چشمام میشن و دستاش میرن سمت دکمه‌ی شلوار جینم و با مهارتی که انگار بارها این کار رو انجام داده، بازش میکنه...ولی این حالت باعث میشه نتونه شلوارم رو دربیاره، برای همین بلند میشم. دستاش کمرم رو نگه میدارن و انگار دلش نمیاد حتی برای یه لحظه ولم کنه. شلوار جینم رو همراه لباس زیرم از پام پایین میکشم و پرتشون میکنم یه گوشه.

هوای شب روی پوست برهنم میلغزه، خنک و زنده.

همون‌جا روی ایوون کلبه‌مون می‌ایستم؛ برهنه زیر آسمون پرستاره، در حالیکه کوه‌ها تماشامون میکنن و یه جایی توی تاریکی، گرگ‌ها زوزه میکشن...حتی یه ذره هم توی وجودم احساس شرم نمیکنم.

نگاه کُنراد مثل یه لمس واقعی روی تموم بدنم حرکت میکنه؛ حتی بعد از گذشت سه ماه، حتی بعد از ده‌ها شب توی تخت مشترکمون، هنوزم این‌طوری نگام میکنه...انگار دیدن من چیزی باشه که باید تک‌تک جزئیاتش رو توی ذهنش ثبت کنه، چیزی که هنوز نمیتونه کاملاً باور کنه که واقعیه.

دستاش دسته‌های صندلی رو محکم گرفتن و بند انگشتاش از شدت فشار، سفید شده.

می‌تونم تلاشش برای کنترل کردن خودش رو توی تک‌تک خطوط بدنش ببینم؛ گرگ رو با اراده‌ی آهنین اون مرد جذاب، مهار کرده.

من امشب کنترل و صبوریش رو نمیخوام...

دستم رو سمت کمربندش میبرم. بازش می‌کنم، کمربند چرمی رو بیرون میکشم و زیپ شلوارش رو آروم پایین میدم. باسنش رو کمی بالا میاره و من آزادش میکنم. دیدن دیکش؛ سفت، کلفت و کشیده به سمت من اونم زیر نور ستاره‌ها، باعث میشه دهنم خشک بشه و واژنم محکم بین رون پاهام نبض بزنه.

دوباره روی پاهاش میشینم و بدنم رو روی رون پاهاش جا میدم. گرمای قسمت‌های برهنه‌ی بدنش به قسمت برهنه‌ی بدنم فشار میاره و هر دومون با برخورد پوست به پوست، یه نفس تیز و کوتاه میکشیم.

پوست روی پوست...

هیچ‌چیز بینمون نیست.

دستام رو روی شونه‌هاش محکم میکنم و بلند میشم. دیکش رو جلوی ورودیِ واژنم قرار میدم.

دستاش دور باسنم محکم میشن و انگشتاش توی پوستم فرو میرن.

فکش سفت و منقبضه، نفس‌هاش بریده‌بریده‌ست و اون چشمای کهربایی‌ش با شدتی به چشمام دوخته شدن که مرز بین نگاه کردن و پرستیدن رو رد میکنه.

آروم خودم رو روی دیکش پایین میارم.. خیلی آهسته...ذره‌ذره...سانت‌به‌سانت...با کشش و فشار...و حس لذت‌بخشی که پر شدن کامل واژنم بهم میداد.

سرش به عقب روی پشتی صندلی میافته، سیبک گلوش بالا و پایین میشه و صدایی که ازش درمیاد...بم، خشن، ازهم‌گسیخته و تقریباً غیرانسانی...که تموم بدنم رو میلرزونه.

یه لحظه همون‌جا میمونم. کاملاً روش نشستم، باسن‌هامون به هم چسبیده و عمیق‌ترین بخش بدنم دور سخت‌ترین بخش بدنش پیچیده.

پیوند بینمون شعله میکشه؛ همون گرمای کوره‌مانند که توی قلب‌های به‌هم‌پیوستمون زندگی میکنه.

ضربان قلبش رو حس میکنم که مثل همیشه با ضربان قلبم هماهنگ میشه؛ مثل دو ساز که بالاخره روی یه نت مشترک قرار میگیرن.

بعد حرکت میکنم.

باسنم رو آروم و عمیق حرکت میدم و انگشتاش اونقدر محکم دور کمرم رو میگیرن که مطمئنم بعدا جاشون کبود میشه...برام مهم نیست.

زیر نور ستاره‌ها روی دیکش سواری میکنم، خودم ریتم رو تعیین میکنم، چیزی رو که می‌خوام برمیدارم و اون هم بهم میده، یعنی همه‌چیزش رو.

دستاش باسنم رو هدایت میکنن، دهنش روی گلومه و باسنش هر بار که پایین میرم، به دنبالم بالا میاد تا با حرکت من همراه بشه؛ هر ضربه اونقدر عمیقه که یه لحظه از حد میگذره، ولی بعد از اون مرز رد میشه و تبدیل میشه به چیزی بی‌نقص.

صندلیِ ایوون زیر وزنمون جیرجیر میکنه.

هوای کوهستان عرق روی پشتم رو خنک میکنه، در حالیکه گرمای بینمون لحظه‌به‌لحظه بیشتر میشه.

یه جایی توی تاریکی، گرگی زوزه میکشه و صدای زوزه از بدن کُنراد رد میشه و مثل جریان برق وارد بدن من میشه.

دستش بین بدن‌هامون سر میخوره و انگشت شستش، کلیتوریسم متورم و حساس بین پاهام رو پیدا میکنه و با فشار و ریتمی دایره‌وار لمسش میکنه؛ همون روشی که توی هفته‌ی اول یاد گرفته و از اون موقع با استفاده ازش، دیوونه‌وار من رو به اوج میرسونه.

نفس بریده میگم: "همین‌جا!..."

و انگشتام توی شونه‌هاش فرو میرن.

"ولش نکن...همین‌جا..."

ولش نمیکنه. با دستش تحریکم میکنه، در حالیکه همچنان روی دیکش سوارم...

و این حس دوگانه، یعنی دیکش که عمیق و سنگین درونمه و شستش که بی‌وقفه و دقیق حساس‌ترین نقطه‌ی بدنم رو لمس میکنه، کم‌کم تبدیل به موجی میشه که از دور حسش میکنم که داره میاد؛ عظیم و غیرقابل توقف.

"بذار حست کنم..."

کنار گلوم با صدای بم و خشنش میگه: "برام ارضا شو، لِنا."

از هم میپاشم...اوج لذت مثل موج‌های پشت سر هم از تموم بدنم رد میشه، واژنم دور دیکش منقبض میشه، دهنم از شدت لذت باز میمونه و فریادم رو کوه‌ها توی خودشون میبلعن. دیدم تار و سفید میشن و لذت، تک‌تک عصب‌های بدنم رو در بر میگیره.

کُنراد باسنم رو محکم میگیره و یه بار، دو بار، سه بار با شدت بهم میکوبه؛ محکم، عمیق و بی‌قرار...و بعد خودشم به اوج میرسه. بدنش زیر بدنم سفت و بی‌حرکت میشه، صورتش رو توی گودیِ گردنم فرو میکنه و اسم من روی لباشه؛ انگار داره اعتراف میکنه.

مدت زیادی به همون حالت میمونیم. درهم‌پیچیده روی صندلی ایوون، با نفس‌های بریده، عرقی که روی پوستمون داره سرد میشه و هنوز به هم وصل هستیم.

ستاره‌ها بالای سرمون با نوری غیرممکن و خیره‌کننده میدرخشن؛ انگار بیش از حد روشن و بیش از حد نزدیکن.

دستش آروم و نوازش‌وار روی پشتم دایره میکشه.

پیشونیم رو به شقیقش تکیه میدم.

پیوند، بینمون زمزمه میکنه؛ دیگه اون آتیش سوزانی نیست که هفته‌های اول بینمون بود، بلکه گرمایی عمیق و ثابت و آرومه؛ از اون گرمایی که هیچ‌وقت خاموش نمیشه، چون با چیزی محکم‌تر از هوس تغذیه میشه و شعله میکشه...چیزی شبیه تعلق داشتن...چیزی شبیه آرامش.

سرم رو بلند میکنم.

فکش رو می‌بوسم...جای زخم روی گلوش رو...گوشه‌ی لبش رو.

زیرلب میگم: "فکر کنم بهتره بریم داخل."

"احتمالاً."

ولی هیچ‌کدوممون تکون نمیخوریم.

خودم رو به سینش می‌چسبونم و اون محکم‌تر بغلم میکنه و شب دورمون میپیچه؛ مثل پتویی از هوای کوهستان و نور ستاره‌ها.

دورتر، یه گرگ زوزه میکشه...بلند، بم و زیبا؛ صدایی که مثل دود از روی خط‌الرأس بلند میشه و از روی دره رد میشه و خودش رو به آسمون میرسونه.

بعد یکی دیگه...و یکی دیگه...صدای زوزه‌ها از هر طرف بلند میشن؛ از جنگل، از خط‌الرأس، از محوطه‌ی اصلیه گروه و از فضاهای تاریک بین ستاره‌ها...

یه هم‌صدایی از صداهایی قدیمی‌تر از زبانی که آدما برای حرف زدن به‌کار میبرن، که دارن آواز کوهستان رو میخونن.

سینه‌ی کُنراد زیر گونم میلرزه؛ نه زوزه، نه صدایی که بلند از دهنش دربیاد، بلکه یه لرزش درونی.

گرگش جواب میده، حتی در قالب انسانی هم بخشی از اون هم‌صداییه...به همون اندازه‌ای که به همه‌چیز توی این کوهستان وصله، به گله، زمین، درختا و سنگ‌ها، به اون هم وصله...

و حالا از طریق پیوندی که مثل یه قلب دوم توی سینه‌ی هردومون زندگی میکنه، به من هم وصل شده.

چشمام رو می‌بندم. دستم رو محکم‌تر روی سینش فشار میدم.

زوزه رو حس میکنم که از بدنش رد میشه و وارد بدن من میشه؛ جاهایی توی قلبم رو که مارکو خالی کرده بود، پر میکنه و توی همون جاهایی قرار می‌گیره که ترس اونقدر طولانی توشون زندگی کرده بود که یادم رفته بود بدون ترس چه حسی دارن.

این خونه‌ست...

نه صرفا یه مکان...یا یه ساختمان...نه حتی یه قلمرو روی نقشه‌ای که اصلاً وجود نداره.

خونه، همون ضربان قلب آروم و ثابتیه که زیر دستمه...

خونه، همون دستاییه که دور شونه‌هامه...

همون ستاره‌های بالای سرم و همون زوزه‌هایی که توی کوه‌ها میپیچن، قلبم رو میلرزونن و باعث میشن خون توی رگام به آواز دربیاد...

خونه، همون مردیه که توی بارون من رو از ماشین مچاله‌شده بیرون کشید، توی یه اتاق حبسم کرد، گرگش رو بهم نشون داد، صورتم رو طوری بین دستاش گرفت که انگار از یه چیز باارزش ساخته شده باشم، آدماش رو فرستاد تا چیزی رو که عذابم میداد بکشن، خودش با دستای خالی برام یه کلبه ساخت و با شدتی آروم و ویران‌کننده‌ای عاشقم بود که فقط از یه آلفا برمیاد؛ آلفایی که تموم عمرش از همین حس فرار کرده بود و بالاخره، برای همیشه و بدون راه برگشت، تسلیمش شده بود.

من دنبال یه جای امن می‌گشتم...ولی چیزی بهتر پیدا کردم.

کوه‌ها جوابم رو دادن، گرگ‌ها آواز خوندن، کُنراد در آغوشم گرفت و شب ادامه پیدا کرد...

و من...همون زن انسان که بدترین شب زندگیش، اشتباهی وارد یه قلمروی اشتباهی شده بود...بالاخره، کامل و برای همیشه، از فرار کردن دست کشیدم...

♡پایان جلد ۱♡

—

توضیحات:

[1]ویرجینیا: محدوده‌ای از رشته کوه آپالاش در شرق آمریکا، نزدیک شهر واشنگتن دی‌سی و کنار اقیانوس اطلس.

[2]جورجیا: اینم محدوده‌ای از رشته کوه آپالاش در جنوب‌شرقی آمریکا، پایین‌تر از ویرجینیا و نزدیک به فلوریدا.

[3]آکورد: چند نت موسیقی که همزمان با هم نواخته میشن و یه صدای هماهنگ میسازن.

[4]هارلی رود کینگ: موتور سنگین و کلاسیک از خانواده هارلی‌دِیویدسون که معمولا مخصوص جاده‌گردی و سفرهای طولانیه.